هو الواقف

بنابر ارادت و علاقه خاصی که والد مرحوم مغفور یارمحمد

۱۸۷ ببرگ

باز بین شد
ح ۱۳۵۳

میکروفیلم تهیه شد

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب دیوان شمس [illegible] فارسی

مصنف سراینده شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی

مؤلف

خطی شکسته نستعلیق ۱۱ سطری

چاپی

سال چاپ یا تحریر ۱۲۴۴ عدد اوراق ۱۸۱

جزء کتب ادبیات شماره ~~۴۴۹~~ ۴۶۰

شمارهٔ عمومی ۸۳۶۹ شمارهٔ قبض

واقف سردار کل یارمحمد خان [illegible] تاریخ وقف ۲۰ خرداد ۱۳۳۲

طول ۲۱ عرض ۱۴ گنجه

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد [illegible]

هو الواقف

بنابر ارادت و علاقه خاصی که والد مرحوم مغفور یارمحمد خان افشار سردار کل فرزند مرحوم مغفور حسن خان افشار وزیر نظام سردار کل به آستانه قدس رضوی داشتند وصیت کردند که کتب خطی ایشان تقدیم کتابخانه آستانه مبارکه شود علیهذا این یك جلد کتاب دیوان شمس تبریزی بانضمام شصت و هشت جلد دیگر در خرداد ماه ۱۳۲۷ تقدیم کتابخانه آستان ملك پاسبان گردید.

سرهنگ عبدالحسین افشار

بازبینی شد

برار زاد دو بیست مثقال چوب هندی بیست مثقال زاج سفید ده مثقال ترناک دو مثقال ماه میران چیز

ماه میران را نرم میکنی از تابه در دیگی بعد از آن زاج را می سوزانی خوب نرم شود زاج ماه میران را مخلوط

باهم میکنی آن وقت چوب را در میان ده سیر آب میکنی از یک شبانه روز بعد میان آب با چوب

میجوشانی تا پنج سیر شود طرف دیگر زاج میریزی دور بعد از آن زاج و ماه میران امیری را در میان

خاک انداز میان او کو میکنی ترناک را در میان ایشان میکنی بعد آب چوب اگر کم کم

زاج ماه میران میریزی تا آب تمام شود آن وقت آنها را میکوبی در میان کاسه تا گرم شود بعد از آن

هشت مثقال جیوه میریزی در میان کوزه آرام خود

... هم مثقال آب اسپند نیم مثقال آب پنج بنفشه نیم مثقال آب شاه دانه نیم آب کور ... آب

میریزی در میان آب اسپند بعد میریزی در میان آب پنج بنفشه بعد میریزی میان آب شاه دانه تا ... مرتبه

دفعه صد مرتبه میریزی میان آب کور

بازبینی شد
۱۳۵۳ خ

سال ۱۳۲۸ خورشیدی
بازبینی شد

کتابخانه آستان قدس
بخش خطی

١

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
غم رفت و نهان گشت و دل از غم بجهان ان
آمد بهار خرم و رحمت نثار شد
طبیب درد بی‌درمان کدام است
برو ای یک سوی رخ [illegible] رسی نگر
سست تکان ره ملک تیر تو آمد چار پر
بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
چندان به وظیفه بیعش کن
تو آن مهر فرخ زیبا به [illegible] آ
تو نفسی نفس پرتو دل هر کسی دگر کاری
ملک انقلاب لطف [illegible] اگر [illegible] گوش بر

در حلقه و تسبیح دیر ما ندا آمد که جانم
ای قوم بهیچ رخنه نگنجید بکنید
این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه است
میر شکارم که چراگه شکار
ندار ندیده بجا [illegible] خنده و منصور
زمانیک است تو ابدال نگنجند وجود
بدر دجله کفر ز اسرار کوه در آید
نوی بهاران نخوشد ماه خندان
بهار رخ که باغ و گلستان ارزد است
تا بوده که من ار [illegible] به بند دم کی 2
چمن و بهار رخ خرم جواب [illegible] طوطی

یاران سحر خیزان تا صبح که دریابد
آنکه بی‌تو گشته تا که برتست بیم
در بی‌نوا اندر چرا نیم کدار
کی بکشت رما یا ار دست نیکی وشه
حکیمیم و طبیبیم ز بغداد رسیدیم
خرابان همی دور در دل چراغ افروز جان در ش
مکن امروز غم بیهوده ای تو وارم
های غیره حیره میکند اندر رخ صفرائیم
بگشا خنده اگر می ببرد دل ز کبر
آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
چون خوش و خرم بدانم ده تیره دم

٢ ای زتو به بارگاه و ز تو زهره دو زبانی
ای آفتاب بار دیگر خانه را پر نور کن
آنچه می‌آید ز وصف این زبانم در دهن
بیا ربابم که اندر خمار خمارم
برو در برگ که تابوت من روان شد
من خفته و شیم آتا بلبس کدکه وی سپردارم
منم محو ز خیر ای جانی ارزان بپرور ودر بجازم
ای چگونه عیش از راه خوش تو اید
ای قاعده بستان در همه کار اسلامان
آنکه بهره بیرون خاک بر آسمان من
خضری بیابان نشسته دارے

ورنه گر میان ای یار رسی | باز آمدی که یارا در هم زنی امور ری
صد گوش نوح باید از دو راز شنودن | رنگ عشق تو تسبیح و اولیت و سرود
اگر تو عاشق و عشق تو نیز چه یا | دو صف سر بد یا مدرسه عشق گود
صبح آمد و علامت منصور برکشید | ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله
بحر بگردم همه سو لیک تو اندر گور | بجز تو نباشد یار دیگر
بگردان ساقیا آن جام دیگر | خبر بده عاشقان که نور آمد ای ندیم
دلدارم و هوشیاری که می خوام | بلکه حق انگیخت آن نور دشمن
آید هر دم ز دل از طرف شهر یار | هیچ نکو باید که بند دوش آن کمر
هر دم صدای آید خمش کن | بیا که چیست از تنهان دل پیغام
هی ای طبیب عاشقان [illegible] | همه حالی تو نیستم [illegible] یار کنم
چو از قافله یکی [illegible] | چه مایه رنج کشید یار تا نگار

چون نرگس تو بسته شده [illegible] دل ببر | سر برآور ای حریف و روی بنما همچو زر
ای فغان که هست [illegible] یار سفر | مرا آن اصل [illegible] دگر باره بنجو [illegible] اندر
دختر این شب [illegible] | نگوئی دل به تنها نکشد جمع کار
الله ای رو [illegible] که تا نبود مرا اندر خطر | تا تو حریف [illegible] ای مه [illegible]
بیا بیا که زیر [illegible] عشق ما [illegible] | ای عاشقان ای عاشقان [illegible] عاشق [illegible] نیستم
ای نفس [illegible] صورت [illegible] عشق [illegible] قسم | در آتش [illegible] که یار [illegible] خیالش [illegible] مهمانم
رخش ای رخ خوب تو ای [illegible] | [illegible]
صنما این چه کمالست [illegible] | [illegible] لطیف خمار تا با [illegible]
[illegible] | [illegible] قطار [illegible]
صنما [illegible] عشق [illegible] در دل [illegible] | گر عاشق او دم زند آتش در عالم زند
ایکه [illegible] گشته تا که [illegible] هم | هر شب [illegible] اندر [illegible] گه آر
ای آنکه اندر باغ جان [illegible] | همه را [illegible] خوشتر [illegible]
مطرب [illegible] عیش و خوشی از سر گیر | همچو آن ساقی آن جام دگر

مجلس تو نماند یار دیگر
بازار احباب دولت را ایشان برانند
بکش بکش که چه جور می‌کنی بار بسیار
مطرب عاشقان بجنبان تار
عاشقان همه او دلبر تا پدید
در میان عاشقان که در مطرب سرود
باشند عجب سیه تر لفانی باشند
زبان بردار چه دلم کس نیست به جز یار
گر کشد هزار درد بر دار در زن آخر تخت
گر نبیند او را از ان دل هر [illegible]

گر از سماع گوید ان در قهقهای کشد
تو شاخ خشک چرا بی بروی یار نگر
ابر گلزار چو لشکر با هم هر درختی بوی یار
چه سلسله‌ها [illegible] لعبت [illegible] نگار آید
هنگ آن [illegible] که [illegible] سبز اکنون کند
نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار
هنگ آن مرغان که [illegible] غنچه‌ها زرین
غنچه نیست خنده اگر چهره دلدار
بحق غنچه تو در که [illegible] و [illegible]
خوشبوی شود چو ناف آهوی حلقی

خواطیبی رنجک [illegible] همه را [illegible] حالی [illegible] علم [illegible] است [illegible]
[illegible] علم و [illegible] تو [illegible] است

بیت همه نومید نباشد [illegible] برانند
گر نیست آمروز براند نه که فردا [illegible]

ما نیش بیش مفت مطلق نمی دهیم
نیم قدح ترا بدعا لم نمی دهیم
تشریف غم زدوزان [illegible] سر بنشست یاست
او هم نمی ستانند ما هم نمی دهیم
هر [illegible] باید [illegible] از [illegible]
هر [illegible] که [illegible] فضیل داریم

کتابخانه آستان قدس
بخش خطی

نصیحت حضرت امام [illegible] علیه السلام

ای مؤمن فرمان نفس مبر [illegible] طاعت حق [illegible] دل [illegible] و طاعت او [illegible]
[illegible] فی الدین [illegible] داشته [illegible]
[illegible] که اگر روزگار [illegible] مقام [illegible]
در [illegible] کار [illegible] و جمال [illegible] اعتماد مکن و مروت [illegible]
معلوم [illegible] مقام [illegible] و صلاحیت [illegible]
[illegible] دیگران [illegible] در مقام
خدمت [illegible] باش [illegible] در ادب [illegible]
[illegible] در [illegible] فایده [illegible]
از [illegible] خرج کن [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] و غضب [illegible] عفو و رحم [illegible]
در [illegible] عفو [illegible] در [illegible]
[illegible] در خلوت کاری مکن [illegible] در مقام [illegible]
طمع نیک مدار و اگر خواهی [illegible] رحم کن [illegible]
دست را [illegible] جمع مکن که روزگار [illegible]
[illegible] دوستان صادق را از [illegible] مده

[illegible]

غزلیات [illegible]

ای [illegible] عشق [illegible] ها
ای [illegible] چو دل [illegible]
ای [illegible] چشم دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای [illegible] راه [illegible] گل [illegible]
[illegible] چشم روشنم
ای [illegible] نیز [illegible]
ای دل من [illegible] جواب [illegible]
ای در طواف [illegible]
روز [illegible] همه شب [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای نوبهار عاشقان [illegible]
[illegible] که صد هزار [illegible]
بیار ساقی [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کجایی ای گل سحل بلا زاد زندان نمانی مرغ بجایی ای سمن نخل شاد کام رخ

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای طایران قدسی را عشقت فزوده بالها — در حسرت هوای تو رد خانها بزد الحاها

در لاحت الا خلق پاکی ز صور بهای یقین — در دیدهای عیب بین هر دم ز تو مهنالها

افلاک از تو سر نگون خاک از تو چون دریای خون — ماهت نخرام ای فزون از ماه و هفت سالها

کوه از غمت گداخته وان غم بدل دریا شده — یکقطره خون یافته از فضلت این فضالها

ای سرور از او تو شنید بشمار زمار از ان عید — دانی سر از اهم بود اندر تبع دم سالها

سازی زخاکی سیدی بروی فرستاده شدی — با لقد چون تو کاشد پامال گشته بالها

آن کو بتابش حال او خوش رفعت و جلال او — او کاتجلی شد حال او در روی دارد خالها

گیرم که خار هم خار بد خار از پی گل میدمد — صد آف ده هم منهید جو بر بر شقاقها

فکری بد بسا فعالها خاکی بد بت مالها — قالی بد بت این حالها حال بد بت این قالها

آغاز عالم غلغله پایان عالم زلزله — عشقی و سکری با کله آرام بار زلزالها

توقیع شمس آمد شفق طغرای تیر عشق حق — فال وصال آرد سبق کال عشق زوانی قالها

از رحمة للعالمینی احوال درویشان ببین — چون مه منور خرقه ها چون گل معطر شالها

عشق امر کل بار رقعه او قلزم و با جرعه — او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها

از عشق گردون مرتعف بعشق آخر منکشف — از عشق گشته دال الف بعشق الف چون دالها

آب حیات آمد سخن کاید ز عشق من لدن — جایزه از و خالی مکن تا بر دهد اقبالها

بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها — بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها

گر شعرها گفتند پر پربه بود در یا ز در — گز شوق شعر آخر شتر چون کشید حمالها

از کفشگو خاشی کنم گوینده را پاسخ کنم
جوینده را دو رخش کنم کز رسیم از اهوا نهان

این خواجه را در کوی ما در گل فرو رفته است پا
با تو بگویم حال او بر خوان اذا جاء القضا

دامن کشان میرفت او بیچاره وار و زرد رو
تسخرکنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را

ای خواجه بس سبک شدی بر عاشقان خنده زدی
مست خداوند خودی کشتی گرفتی با خدا

بس مرغ پران در هوا از دامها فرد جدا
می آید از چرخ قضا بر سینه اش تیر بلا

بر آسمانها زده سر در سرنوشت او بخر
همیان او پر سیم و زر گوشش پر از طال بقا

از توبه ها بر دست او و ز سجده ها بر پای او
از طارم چرخ شاعران و زرد سدم مهر از خدا

باشد کرم را آفرین کان بگذارد در قضا
ازوه هم بیمارش کند چه جا لوبی هر گدا

منهد در جهان از کرم او نا قرینه ای آن درم
از مال و ملک دیگری خرجی کجا باشد سخا

فرعون و شدادی شده خیک پر از باد ی شده
موری بده ماری شده دانی بارکش اژدها

کرد

7

عشق آمد آن قد و سینه همچون عصای موسیی
کو اژدها را افکند چون افکند موسی عصا

بر خواجه روی زمین تنگ شد از گردون کین
تیری زدش کز زخم آن همچون کمان شد دوتا

بر رو فتاد او ز زمانی از ضربت زخم گران
خرخرکنان چون صرعیان در غرغره کرد و فغان

ریوانشده عریان شده تشنج بر و گریان شده
خویشان او نوحه کنان بر روی خود صحاب عزا

فرعون و نمرود و ز بیم انی انا الله میزده
اشکسته گردن آمده در یارب یارب نا

او زعفرانی کرده رو زخمی شده بر اندام او
چین غمزه غمازه شکر لبی شیرین لقا

تیرش عجب تر با کمان بیدا اگر بهتر با نهان
او بینوا تر با جهان او محتجب تر با شها

اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان
از قفل و زنجیر نهان بر من گوشها را برکشا

گر برکنی به گوش ما لذت گوش مرده هوش
مخلص نباشد هوش را خبر بفعل الله یشا

ایمن خواجه هر قدر غش شده بر شکر چون بیشتر
نالان و گریان تیره شب کابیض عینی من بکا

انا هلکنا بعدهم یا و بلنا من بعدکم
سوت المحب فقد کم عود و الدنیا بالرضا

العقل فیکم مرتهن و النفس منکم ذو حزن — و القلب منکم ممتحن فی وسط نیران الهوا

ای خواجه‌ها در دست ما بابت شکر از اقربا — الهام شکر تو بس در خور دتو آمد جزا

این نه ز عشق تنها شد کز کوی تو آمد ضرر — عشق مجازی کرد [illegible] عشق در منتها

غازی بدست [illegible] شمشیر چوبین [illegible] — تا او در آن استاده شد شمشیر گردد در غزا

تا در بدست دختر کش لعبت [illegible] — تا گر دد از لهو طرب در صدق [illegible]

عشقی [illegible] بود شمشیر چوبین [illegible] — آن عشق یار انجم جنت آخر آید ابتلا

عشق نبی ابتدا می‌بود بر یوسف [illegible] — شد آخر آن عشق خدا [illegible]

بگر بحث یوسف در بیش [illegible] — بد [illegible] از [illegible] عکس [illegible]

گفتش قصاص [illegible] — گفتا [illegible] عشق کبریا

مطلع برا طالب [illegible] مغلوب [illegible] — ای [illegible] دعا [illegible] قبله دعا

بار [illegible] سخن دم [illegible] — [illegible] مغلطه خواهم زدن [illegible]

د مرثیه

۸

او میخرند گر [illegible] — رفتی [illegible] خاک [illegible] صوابی ها خطا

ای خاجه [illegible] کز [illegible]

تا من در این آخر زمان حرفی بگویم بر ملا

ای نو بهار عاشقان داری خبر از یار ما — ای از تو آبستن چمن وی از تو خندان باغها

ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس — ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا

ای جویبار راستی از جوی یار ما ستی — بر سینه‌ها سینا ستی بر جانها جان فزا

ای قبل و [illegible] تو خوش [illegible] وی جمله اشکال — ما تو خوش [illegible] ای ساکن [illegible]

تو سر بسر جانی مگر یا خضر دوران مگر — یا آب حیوانی مگر کز تست این نشو و نما

ای قبله اندیشه‌ها شیر خدا در بیشه‌ها

ای رهنمای بیشه‌ها از عقل و جان آشنا

ای یار من و پنهان چو دل از دل سلام میکنم — تو لعبه هر بار دم قصد [illegible] میکنم

هر جا که هستی حاضری از دور بر ما ناظری
شب خانه روشن می‌شود چون یاد رویت می‌کنم

که همچو یار آشنا بر دست تو می‌پرورم
که چون کبوتر بی‌زبان آهنگ بامت می‌کنم

گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل می‌زنی
ور حاضری پس من چرا در سینه آهنگت می‌کنم

در بی‌نشانی یکی از دم اندر دل نور ور
زان روزن هر دیده‌ام چون چشمه تا بیت می‌کنم

ای آفتاب از مهر تو بر ما فرستی نور تو
ای جان هر هیچ و ز تو جا به اغلامت می‌کنم

من زینه دلرا ز تو پنجا صفا می‌دهم
من گوش خود در ادهم لطف کلامت می‌کنم

در گوش تو در هوش تو و اندر دل پرجوش تو
اینها چه باشد تو منی وین وصف عامت می‌کنم

ای دل نه اندر ماجرا گفتم که آن دلبر ترا
هر چند از تو کم شود از خود تمامت می‌کنم

ای چاره از من چاره گر حیران شود از لطف گر
تا که اینجا صبور از این دم کدامت می‌کنم

که راست مانند الف گه کج چو حرف مختلف
یک لحظه پخته می‌شوی یک لحظه خامت می‌کنم

گه سالها ره می‌روی چون مهره در دست منی
چیزی که راهش می‌کنی زان خبر [illegible] می‌کنم

۶

ای شه قوام الدین حسن نیکوی با جانانی
جان ز اعلاف معرفت بهر حسابت می‌کنم

ای گوش من گرفته تو بی چشم روشنم
با غم چه بیمری چو تو باغ و گلشنم

عمری است کز عطای تو من طلبه میخورم
از سایه لوای کرم طبل [illegible] میزنم

میجالم الهی ز چرخم که خواب با خیال
با و بهمکنم عجب ابد و ست که [illegible] منم

آری منم ولیک برون رفته از منی
چون [illegible] بر تو با رکیب می‌تنم

بر تاج خسروان بحق رت نظر مکن
با شوق روی بست مهما طوق [illegible]

با ماهیان ز بحر تو گستر ز ان میخورم
با خاکیان ز نور رنگ تو چشم آب و روغنم

گر هر ز بحر صنعت من آب خورد نیست
چون ماهیم نه نیست کس آب خوردنم

گر با خسن جفا بجز اسبه دل مرا
در جوشن صها چه [illegible] ز آسیب ایمنم

خود پای بر زده تو که رگ دار بستیم
گر بیجبد رگی بیما تا تنش بر کشم

گفتا چه کار داری بر نیست کار نیست / گر نیست بنشینم زچه بنه نیست مسکنم

گفتم ولیکن مستی تو و من شخص مرده ام / تو جان بنده باری و من سرو سو سکنم

من نیز کار کنم با قبیش تو بگو / تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم

من صورتی تشنیدم با نجستن آن تست

تو جان جان جانی و من قالب تنم

این چرخ کج طبعی بود که صد هزاران غم خوریم / جمع مستانیم جوان تا باده با هم خوریم

باده کا بر ازل داد اندر شیر بود / با جنید و با یزید و شبلی واد هم خوریم

ابر بود و ماه ما لا نا حجاب شب کشیم / مرگ بود عاشقان را تا غم ماتم خوریم

نفس باده کیست تا تیغ خود بر وی زنیم / زخم بر دستان زنیم تیغ اندر ستم خوریم

نیم مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد / خالق آورده است ما را تا که ما عالم خوریم

گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود / ور ز آدم زاده ایم این باده با آدم خوریم

کز آن کف

که از آن کف گوهر هستی و سرمستی بریم / که از آن دف نعره و فریاد زیر و بم خوریم

ماهیم و نیست ما را نیست جز دریای عشق / هیچ دریا کم شود گر زانکه بیش و کم خوریم

گر چو گردون از نبیه و خورشید انگم تر کنیم / که چو خورشید آب را لاجرم اشکم خوریم

شمس تبریزی تو هی سلطان و ما بند تو ایم

لاجرم در حجره تو باده بجام جم خوریم

ای بند عقل و چشم دل بر ملک مال شکن / چون صد هزاران ماه و خورشید آسمان نا یاب تو

هم ماه و هم اختر توئی هم شنبه اختر توئی / هم شکر و هم شکر توئی هم بوستان

ساکن توئی جنبان توئی هم گوهر عمان توئی / صورت توئی معنی توئی پیدا و پنهان

در جسمها چون جان توئی در جانها جانان توئی / همچون بهار اندر چمن در برگ سبزستان توئی

با عاشق از عالم ملکوت دیو دارد آدمکد / از سوز و رنج ما نگر ملک هم ای بی تو ایم ای

هستی این عالم توئی مستی این باده توئی / صد چون زهی ...

خود را نمودی ای خدا اندر لباس ... | جز یک نفس ... اگر ... هزار انسان ...
جویان بدم من روز و شب در ذکر ... | چون باز کردم دیده را دیدم که ام جویان تو

کشفی ولد اسرار را اسرار پر انوار را
بی پرده نهایت ای ولد هستی این ابواب را

ای عاشق بیچاره شده زار بزار بر | کوثر نزد ... ترک ... حلقه در بر
... از آن روز که ... | تو ... و ... وطنت سوی ... بر
خود را تو ... | ... که تیر اجل ... بر
از ... افلاک در ... مقصود | ای رحمت ... برادر ... نظر
ای کان شکر وصل تو ... خلق | طوطی ... که ... دل شکر بر
ای ... از عشق تو صد جای ... | شکر تو نوشته است بر اطراف کمر بر
بر شمس و قمر ... | از نور تو ... شده بر شمس و قمر بر

اگر کار

11

اگر کار جهان ... شده خاطر ... | عاشق شده ... هر کار دگر را
... است که ... آب ... | بی حسرت ... ندارد ... بر
... همه شب ... ندارد ... | خود را ... آن ... بر ... بر
آنها که شب ... آرام ... | ناگاه ... با آن ... بر
... همه ... | ... شجر بر
یعقوب و ... بجان ... | تا بوسه زند آخر ... بر
... | عاشق ... جان ... بر
ای ... جان تو ... | ... تو ... بر
بلکه ... سخن ... | ای ... طعنه زده ... بر
بر ... که محبوب ... | از ... بر
بر ... زده ... | جز ... آن ... بر

به زنبلوم که عجب چینه شکر قندست
مرغ نظرت دمی نشنیده بجز بر

بیار ساقی باده که فدا سرو دستار | ز هر کجا که دهد جام باده جان دست آر
در آی مست و خرامان و ساغر اندر دست | رو مهین چو توست ساقی و ما خیلی هشیار
بیار جام که جانم ز آرزو مندی | ز خویشتن بدر آمد چه جای صبر و قرار
بیار جام حیاتی که هم مزاج تو است | که مونس دل و جانست و محرم اسرار
از آن شراب که گر جرعه از آن بچکد | رخاک شوره بر آید همان زمان گلزار
شراب لعل که گر نیم شب برآرد جوش | میان چرخ و زمین پر شود از آن انوار
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی | که جانها و روانها نثار باد نثار
بیا که در دل من رازهای پنهانست | شراب لعل بگردان و پرده ره بگذار
مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن | که شیر گیر چگونه است در میان شکار

تبارک الله

تبارک الله از آن دم که پر شود مجلس | ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار
هزار مست چو پروانه جانب شمع | نهاده جان بطبق بر که هین بگیر و بیار
ز مطربان خوش آواز و نعره مستان | شراب در رگ خمار گم کند رفتار
بلی مجال بر آنان کهف کان خوردند | خراب سیصد و نه سال مست اندر غار
چه باده بود که موسی بساحران بر ریخت | که دست و پای بدادند مست و بیخود وار
زنان مصر چه دیدند در رخ یوسف | که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار
چه ز کجیت ساقی تقدیس بر سر جرجیس | که غم نخورد و بسوختند آتش کفار
هزار بار بکشتند و پیشتر مرگ رفت | که مستم و خرم نیست از یکی و هزار
صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند | خراب و مست بدند از محمد مختار
غلط محمد ساقی نبود جامی بود | پر از شراب خدا بود ساقی ابرار
کدام شربت نوشید بو ادهم | که مست دار شد از ملک و مال بیزار

بوی این می شد آب روشن و صافی / که مست و سجده کنان میرود بسوی نگار
زعشق این که شد این خاک تیره مهر / زلف این می آتش فروخته خورشید رخسار

وگرنه باده چرا گشت همدم و غمخوار

حیات سبزه و بستان و دختر گلزار

عزم رفتن کرده‌ای جان شیرین یاد دار / کرده‌ای جدایی ز عشم ما زین یاد دار
از زمین و چرخ رو بد مرتر ایا ز اصل فتنه / لیک عهدی کرده با ما زشتی یاد دار
کرده‌ام تقصیرها کان مرتر الکی آورد / لیک شبهای مرا ای یار گلین یاد دار
قرصه مه را کسی چون ریزه بالین نهی / ای که کردی زانوی ما را تو بالین یاد دار
بر لب دریای چشم دیده صحرای عشق / پر ز شاخ زعفران و برگ نسرین یاد دار
الماس آتشینم نوی کرده میرود / هجر بلبل از غوغش گویا رب آمین یاد دار
شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو / دین من شد عشق رویت مذهب و دین یاد دار

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان / ماهی جانم بمیرد گر کنی دوری بکران
ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب / عاشقان را صبر نبود چون بود بی جان جان
جان ماهی آب باشد صبر بی جان چون بود / چونکه بی جان صبر نبود چون بود بی جان جان
هر دو عالم بی جمالت مر مرا زندان بود / آب حیوان در فراقت گر خورم گردد زیان
این نگار سنگسار عالم را به بستان نقش بست / لیک چون تو نگرد گوشان بی نشان
قطره خون دلم را چون جهانی کرده / تا رخ غیر از آن قطره را از جان
پروانه من در بیت خویش نهان در حرج / تا ز مستی بدانم قطره را از دهان
صد شعبان چون می سپرده گو شعبه خود / گو شعبه ار آنچه کردی با که گویم گو شعبان
در بیان آرم بیانی و رهبان رازهم / در گنج ار زر کی در جهان و در نهان

بی نهایت ای شمس از جهان در عشق
بر شعرم مخوان و کافرم خوان ای

در ره بر تو چو مرغی خوش اما زمین / گر تو دست آموز مائی خویش را با زمین
هر که نماز بی بیدار از غم ... / در جهان او را حق همیشه و بی نماز
زانکه بی کافران آسمان یک جام او / ذره‌ها و قطره نار است بی نماز
گفتم ای کسیر نماند از آن زر گمی / ره بسر قرآن دل آرد و گفتم نمازی

گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را / گفت پر و بال برکن هم کنون پرواز بین

گفتمش ز آغاز مرغ روح ما بر بسته است / گفت این مشکل بعقل آنجا ز سر آغاز بین

و فرو بستی دو کت همه را همراز بست / چشم بگشا هر دمی همراز بین همراز بین

این دم چندین که زد جان تو در سوز و گداز / چون دم عیسی بحضرت زنده و با ساز بین

خاک خود را [illegible] چون خاک [illegible] / خاک را از بعد [illegible] در چمن [illegible] پیش

شمس تبریزی را آمد بد عاشق در نثار / بعد ازین [illegible] عشق [illegible]

ای مبدعی که سنگ را بر شیر مینمایی / سنگ سیه بگیری آموزیش [illegible]

بس شاه بس فریدون کز تیغ آن جگر خون / زلف رخ روی همچو لاله [illegible]

ناموسیان سرکش جبار پر ز آتش / در کوی عشق دیدم امروز در گدایی

قهر است کار آتش گریه است شمعی / از ما وفا و خدمت وز یار رهنمایی

آتش که او نخندد خاکستر دود بی / شمعی که او نگرید چوبی بود عصایی

آن خر بود که آید در بوستان دنیا / جاوید را نخواهد آید برای خوابی

جاوید بوستان را آخر بجوی آخر / تا از خری رهی تو از لطف کبریایی

آمد غریبی از راه مهمان دلبر شید / مهمان بکرد وش با کار با کیایی

بریانهای فاخر سنبوسههای نادر / شمع و شراب و شاهد بخشش عطایی

ما هیچش کرد مهمان هر روز بیش از روز / چون حسن دلبر ما در دلبری فزایی

هر شب غریب گفتی نیکوست این و لیکن / مهمانیت ندانم کز شهر ما بیایی

آن مهتر از تحیر گفتا عجب که باشد / بهتر ازین تنعم و این خلعت عطایی

میگفت ای خدایا ما را بشهر او بر / تا حاصل آید آنجا دلرا گره گشایی

بگذشت چند سالی در اشتیاق آرام / بی انتظار رند هرگز دو ادوایی

میگفت ای مسبب بر ساز یک بهانه / زیرا سبب تو سازی در دام ابتلایی

بسیار شد دعا را آمد ره اجابت / تا مرد ای خدا کو دید از خدا خدایی

[illegible] تا از طرف فرستند / تا از طرف رسانند پیغام کز خدایی

ان میر داد شوکت پنهان آشکار را … تا میر را فرستد شه از کرم همایی
شه هم قبول کردش گفتا تو بر بدار … پیغام ما ز بیرا طوطی خوش نوایی
منزل بمنزل آنسو میشد چو آب در جو … سجده کنان جویان اسرار او کجایی
چون موسی همراز بهر خضر انور … کرده سفر بصد پر چون هدهد هوایی
چون پر جبرئیلی کو پیک عرش آمد … تا راز نسفرد هد او احکام را روایی
پس ساکرده را همراه شد سپه را … در پیش کرده ماه را از بهر روشنایی
هر کو منور آمد دایم مفا مد ۳ … ای ماه روی فرکن چون شمع آسمانی
کوته کنم بیان را رفت از سول اجل … چون برگ که نشنیدش دلبر بکهربایی
ما چون قطار پویان دست عطشنه بیجان … دست که نبود کس را از دور نمایی
این بر ابحث بشنده آن را ابر سراند … این را ابو وصل رضوان دا خدایی

وصلش

وصلش نماید تا مست گرد گرم … وانسوی هجر با شکر ریب انداخمایی
در رفت ان معلا در شهر همچو دریا … از کو بگو همیشه مقصد کجایی
جوینده چنین شتابد بود ره ابیات … ما آگهیم اگر تو در جستجوی مایی
شد ناکهان بادی بر مست شد زبونی … عقلش پرید از سر پا را نماند جایی
چهی روز بر سر کو سرمست بود از او … حیران شده ز عشقت از مهر ماه تابی
نی حکم نی عمارت نه غسل نه طهارت … نه گفتن نه اشارت نه میل اعتنایی
زو هر که جست کاری میکرد چیز آری … آری نی بلی دا در رو چیره زایی
کو خیمه و طویله کو کار حال حیله … کو دمنه و کلیله کو لد کد خدایی
گفت ای رفیق حقی گفتی هر انچه … بردی مرا از سفل تا مقصد علایی
این درس که شنودم هرگز نخوانده بودم … در سینه بود سینه بسی در مستعانی

دعویت بمعنی معنیت بی عوض زد … جان روی سوی تو دارد که قبله اوست
اینجمله بد ایست کو حکایت … داپرس از وکر داد در گوش آشنا

حاتی دو قودی یعرفون بالعهود
ماخا صین تخلی بالصدق والوفا

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری … وی آمده در چرخ تو خورشید چرخ حسن
یا رب منم جو یا تو یا خود تو جوی یار حسن … ای نیک منتها من منم من دیگرم تو دیگری
ای ماه من آمیخته در خون هر کو زر … خیره دیگر آمیخته نه آدمی نه پری
تا پا نباشد زانکه پا مار را نجار سنان برد … تا سر نباشد زانکه سر فرعون شد در سروری
آید مینا جو رواں آلبست تیغ … وان تیر زو وین سست زو همین تیز زد تا بقصر
خورشید کوید سنگ بازان تا قمر سنگ تو … تا تو سنگی آری باد رهی در کوهری

خورشید

خورشید عشق بی زوال زن تا فتنه است اندیرنت … کآن دل فروز آینده کی و حر نمای سروری
خورشید گوید غوره را زان آمدم در مطبخت … تا سر که نقره دو کردی بشه کنی حلوا گری
گویی بلی فرمانبرم جز در جمالت ننگرم … جز در جمالت ننگرم از جان نمایم چاکری
دلکش که زر اینجا زر برد با دلبر دیگر فرو زر … تو گنج نشین راست کو آن را از چه باشد از خور
گل باغ را گوید که من زان عرصه کردم رخت خود … تا جمله رخت خویش را بفرود بر تا خور
او وادی شایسته که از مغز بد عیسی خرد … وین از خر شایسته که تو عیسی دمی فخر خر
عیسی سست زیرکند و زر ربود گوهر کند … کو هر بود بهتر کند هم بکند ز دار بهتر
ای مشتری بنوابل لو رالله اشتری … گر یوسفی باشد تو را زین پیرهن بوی بر
مار ار چو مریم ببین از شاخ خشک آید رطب … ما را چو عیسی طلب از مهد آید بهتر
ای باغ رز انگور بین روزی رسد نور بین … وین دولت منصور را از داد حق بی داور
از روی ایمچون آتشم حمام عالم گرم شد … بر صورت گرما به چون کو دکان کم تر گری

فردا به تبریز روشن را طعمه شده مرغ هوا   دروازه موران شده آن چشم‌های عبهری

یا جانب تبریز شو از شمس دین محظوظ شو
یا از زبان وصف آن از صدق بنما یاوری

نو بهار آمد ببین تا که باشد یار من   بر یاد من بنمود حق الله با وفا خمار من

کی یاد من از دست آید ای دل جان پرور من   هر لحظه معجونی کند بهر دل بیمار من

گو غمزه یا بلبلی اندر خور سودای من   گو شاهدی با مهر تا بنهد اقرار من

اسرارها کی قیصری آمد ز روم اندر حبش   تا رنگ را بر هم زند در بردن زنگار من

نظاره کن بر بام او هر لحظه اندر بامداد   از روزنی آمد در جان آمد از تسبیح و ذکر من

لاف وصالش چون زنم شرح جمالش چون کنم   کان طوطیان پر می‌کشند از دام این گفتار من

اندر خور کعبه زمین مگر تویی یار من   سینای موسی را نگر در سینه از اذکار من

امشب درین گفتارها رمزی از آن اسرارها   در پیش بیداران نهند آن دو لب بیدار من

ای قبله

ای قبله محراب ای عجب چون دید مه مستان لب   لیلی در آمد در طلب در جان مجنون وار من

امشب رسیده‌ست دلم در آن شور و کلم   کامد پر آید دل به حیله ای انکار من

بر گوش من زد غمزه زان شد به در درره   بانگ پریدن می‌رسد از جعفر طیار من

یارب چه تیر است این که جان زار زان دیده رود   در قطع و وصل و جدایی تا شد در بازار من

صبر از دل من برده مست و حرام کرده   کو علم من کو حلم من کو عقل زیرک سار من

اسرار پرسان ای پسر با شیخ و آن تبسم   ای غیر هر چه دار دار او گر جان گلزار من

ای دلبر عجب من ورای باده در کشتی   این گفت رازی بخش از نور ای مستان من

ای طوطی هم خوان تا خورشید چون مخمور   بی عشق کو دید عرض بی نقش در آثار من

ای طبله ام پر شکر تا بر طبل دیگر جان   ای هر کسی از زلف تو صد ده تا عطار من

مهمانیم کن ای پسر این پرده منزل تا سحر   امشب لوت و لوت من باغ و گل و دینار من

حقه دلم پیدا شد مست دلم هشیار شد   برقی بزن بر جان من زان ابر با اسرار من

دردا و لین و آخرین عشق بنمود آتشین | ابصار عبرت دیده را ای عبرت الابصار من
پس بنگر و پس گوهر پس مرد کار گشتم | که یابند که سر شدم در عودت و تکرار من
روزی بر دل آیم ز خود فارغ شوم | گویم صفات الصمد با لطف در انوار من
جانم نشد زینها جنگ یاد تنها و الحبک | ای طرح گلزار من ای روضهٔ انهار من
امشب چه باشد قربها نشاید این بار | من آب گشتم از حیا ساکن شده این بار من
هر شب چو ابر میشوم از خود نهان پنهان شوم | همواره آن ز میشوم از درد تو همراز من
چون از هجر جانم گل شود خار غم بهم | گشتم سمعا قل شوم در دوره دوار من
ای دف زنم محفل مشوری مطربم کار گرم | روزی بخواهد عذر تو آن شاه با اسرار من
روزی تو ای سر مست ای روز بی دوست یاد | روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من
گر دست میشد یار او جان مرا در یاد او | دیار ازین فارغ تو کاکتیس [illegible] بار من
مجنون که باشد پیش او لیلی بود در پیش او | نامش لیلیها بود لیلی خوش هنجار من

دل [illegible]
۱۲

۱۸

دست پدر گیر ای پسر با او وفا کن تا سحر | کامشب سحر از اندر رزم زان ابر آتشبار من
زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان | بخش ز حل بند بدر کش در دیده ازین
جان گرمی لرزد دارد حقا که در لرزد از او | گر دیده ها ز موج جو در قلزم رخسار من
من با قیامت گو مکن ای تاجدار هیچ دشمنی | بر قلب گردم ای صنم تا قلب ازین کار من
پهلو به ای در آسمان با پهلوان کامل | گر صبح مصدر جان من گو حلقه احرار من

خو نیمس سر تبریزی مگو جز نصر و فیروزی مگو
جز عشق و دلسوزی مگو جز این همه الا قرار من

ای خدایی که مفرح بخش رنجوران تویی | در میان لطف و رحمت همچو جان پنهان تویی
خسته کردی بندگان را با تو زاری کنند | چون خریدار نفیر و ناله و فغان تویی
جمله درمان خواه و آن درمان بیشمار اهل بستت | آنکه درد و دارو [illegible] آن تویی
دردهایی کادمی را برد خلقان برد | آن حجاب از اول بهشت و آخر پایان تویی

نازه بخشی بندگان را تا بدان کی شوند
چون حقیقت بنگرم در درد و نالان هم تویی

هم تویی آنکس که میگوید تویی والله تویی
کوی و چوگان و لطف ره گرد و میدان هم تویی

و آنکه منکر میشود این را و علت می‌نهد
در میان جان او در پرده پنهان تویی

رنج زندان را یک اندیشه بستان میکنی
رنج هر زندان تویی و ذوق هر بستان تویی

در یکی آن یکی ز عیب بود دیگر نفور
در مخالف کرده شان فتنه و ایقان تویی

آن یکی محجوب او و دیگری ناکرده او
چشم بندی چشم دل را قبله و سامان تویی

صد هزاران نقش را تو بنده نقشی کنی
کاین سلاطین‌اند این دم هست سلطان تویی

صورت ما خانه‌ها و روح ما مهمان درو
نقش جا بنما سایه جان آن مهمان تویی

بندگی و خواجگی و سلطنت خطهای تست
خط کج و خط راست این و پریشان تویی

دست در ... نیم و چشم بر احسان نهیم
بر امید آنکه بنمایی که خود احسان تویی

دست احسان بر سر ما نه ز رخشانی که ما
چشم روشن در تو آویزیم کان احسان تویی

روحها پرورده همچون زر و لعل و عقیق
چون مخالف شد جواهر ای عجب کان هم تویی

روز در پیچد صفت در ماه و تابد تا به شب
شب صفات از ما بتو آید صفاتشان تویی

روز تا شب همچنین بر یکدگر رحمت کنیم
شب رو همه سوی تو چون تویی رحمان تویی

کو سلاطین جهان که شاه ایوان بوده‌اند
پس بدانستیم بیشک کاندرین ایوان تویی

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم
که چرا غافل از احوال دل خویشتنم

بچه کار آمده‌ام آمدنم بهر چه بود
بکجا میروم آخر ننمائی وطنم

مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا
یا چه بوده است مراد وی ازین ساختنم

آنچه از عالم علویست من آن میگویم
رخت خود باز بر آنم که در آنجا فکنم

تا مرا بر در خمخانه آن شاه برند
که خمار من از آنجاست هم آنجا شکنم

خنک آن روز که پرواز کنم تا بر دوست
بهوای سر کویش پر و بالی بزنم

کیست آن گوش که او میشنود آوازم / یا کدامست که سخن مینهد اندر دهنم

کیست در دیده که از دیده برون مینگرد / یا چه جانست نگوئی که منش پیرهنم

تا بتحقیق مرا منزل و ره ننمایند / یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم

می وصلم بچشان تا در زندان ابد / از سر عربده مستانه بهم درشکنم

من بخود آمدم اینجا که بخود باز روم / آنکه آورد مرا باز برد تا وطنم

تو مپندار که من شعر بخود میگویم / یا که هشیارم و مقدار یکی دم نزنم

بتولای علی گرد جهان میگردم / تا که گرد سر تابوت که هر زد کفنم

شمس تبریز اگر روی بمن بنمائی / بس خود این قالب مردار بهم درشکنم

وله ایضا

مطربا این پرده زن کز مطربانی داد داد / خاصه این ره زن که ما را انجمنی بر باد داد

مطربا این ره زدی زان تیز زبان مرحمی / زانکه از شاگرد باشد شیوهای اوستاد

مطربا رو بر عدم میرو که هستی رهزنست / زانکه هستی خایفست و هیچ خایف نیست شاد

منزل ای هستی رهستی که جان کاشانه است / کاندرین هستی نیاید وز عدم هرگز نزاد

ما بپای عدم گیریم هم در بادیه / در وجود آنچه ببندد در عدم چندین گشاد

این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام / ذوق ماهی کی شناسد هر که در دام اوفتاد

هر که اندر دام شد از خار هیچ چار طبع / وانکه روزی دید و دید از ابلهی سوی جراد

آتش صبر تو سوز و آتش هستیت را / آتش اندر هست زن تو و اندرین آتش نزاد

قدحه والموریات شد الا سوز صبر / ضبحه والعادیات شد جز جبهای زاد

برده مانده است آخر تا که ماند که برد / ورنه این شطرنج عالم چیست با چندین جهاد

گر ره شه را بگیرد بیدق کج و الظلم / چیست فرزین گشته ام کج کج روم تا بد شواد

من پیاده رفته ام در راستی تا منتها / تا شدم فرزین فرزین نهد یا هم دست داد

رخ بدو گوید که من تنها تو بسیار رهزن نیست / خود بین هست آنچه منازل تا معاد

شش صد منزل رود دل میرود یک یک بسیح
رهروی باشد چو چشم در رهروی هیچ قواد

شاه گوید چون شمار از رست این یاد ود بود
گر نباشد سایه من بود جمله بسته باد

اسب را قیمت نماند فیل چون کشتی برد
خانه ها ویرانه ها گردد چو شهر قوم عاد

اندرین شطرنج برد و ماند یکسان شد چرا
تا ببینم کین هزاران لعب یکسر کی نهاد

در نجاتش مات است و هست در ماتش نجات
زان نظر مائیم ای شه آن نظر با مات باد

دین کیست این کی نهفت این در حلقه ناگاه آمده
دین نور اللهیست این از پیش الله آمده

این لطف و رحمت را اگر دین محبت درد را اگر
در چاره بیدا حران ای روی چون ماه آمده

لیلی زیبا را اگر خویش طالب مجنون شده
وان کهربای روح بین در جذب چون کاه آمده

از زلف تو های او در حسن و از خو های او
در قل تعالوا های او جان زیبا در گاه آمده

صد نقش سازد بر عدم از چه گردیش علم
در دل خیالات خوش زیبا و دلخواه آمده

تحصیلها را آن صمد روزی حقیقتها کند
تا در رسد در زندگی اشکال گمراه آمده

کی باشد این گفت زبان مستی از آن گوهر شده
تا آفتاب معرفت در سایه شاه آمده

یارب چرا پیشی از جهل فارغ کی ز علم و عمل
خاصه ز علم منطقی در جسم او واه آمده

ای شعشعه نور فلق در قبه مینای تو
پیمانه خورشید پیمان خون بالای تو

ای میلها در میلها وی سیلها در سیلها
در قصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو

با رفعت و فرهنگ مهر در ره اید از سر کله
چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو

در هر صبوحی بیدلان فغان کنند چون بلبلان
بر برد دلهای و سلاطین در روضه خضرای تو

ای چارها و بدارجو دلها همه دلدار جو
ای گشاده چار جو در باغ پهنای تو

یلجوردان یا مهین پیکری دیگر ز انگبین
یلجوی شیر تازه بین یلجوی خمرای تو

تو چه علم کی میدهی حق بر سر خی سید
گو هر که تا شرح کنم از نشئه صهبای تو

من خود که باشم کآسمان در درد و در این ره گل | یکدم نمی‌یابد امان از عشق و استسقای تو
ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه | دی آسمان هم عاشقی بنهاد از سیمای تو
عشقی که آمد جنبت دل شد بس ملول از گفت دل | ای دل خمش باکی بود این جهد و استقصای تو
دل گفت من نای ویم حیران دم‌های ویم | گفتم که نالان شو کنون جان بنده سودای تو

زان فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
حمد العشق تشابل بکر حمه سرتا پا زیبی تو

تو دیده‌ای هیچ عاشقی کو سیر دارد زین بلا | تو دیده‌ای هیچ ماهی را که سیر آید شد از دریا
بود عاشق فراق اندر چو آهی خار اندر | ولی معشوق چون عنبر فزون گردد ز آتش‌ها
تو در بادم همی جان دارم که میخواهی | بکن رحمت کجاست که از تو مانده ام بی‌جا
ایا شاهنشه قاهر چه قحط رحمت آخر | دمی که تو نه حاضر گرفت آتش چنین بالا
اگر آتش تو را بیند چنان در گوشه بنشیند | که آتش هر که گل چیند شود آتش گل رعنا

عذابت

عذابت پنهان یتیم مباد دیگر زن پا بی تو | بجان تو که جان بی تو شکنجه‌ست و بلا بر ما
خیالت همچو سلطانی درون دل خرامانی | چنان که آید سلیمانی درون مسجد اقصی
هزاران مشعله برشد همه مسجد منور شد | بهشت و حور و کوثر شد پر از رضوان پر از حورا
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه | پر از حورست این مجلس نهان از دیده اعمی
زهی دلشاد مرغی که در عشقش بود منزل | بگوید فاکهی یابد مقام این جا جز عنقا
زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی | که او شمس است نه شرقی و نه غربی نه بیجا

زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی
که او شمس است نه شرقی و نه غربی نه بیجا نه و بر جا

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا | نه رنج اره کشیدی نه زخم‌های جفا
نه آفتاب نه مهتاب نور بخشیدی | اگر مقیم بدندی چو صخره صما
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی | اگر مقیم بدندی بجای چون دریا
از نشسته

هوا عفن چو بگردد بجای زهر شود | به یمن آه پس چه زیان کرد از در رنگ هوا
چو اسکندر سفر کرد بر هوا در ابر | خلاص گشت ز تلخی گشت چون حلوا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر | سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
نگر بموسی عمران که از بر مادر | بمدین آمد و زان راه گشت او والا
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت | کشید لشکر بر مکه گشت او مولا
چو بر براق سفر کرد در معراج | بیافت مرتبه قاب قوس او ادنی
اگر ملول نگردی یکان یکان شمرم | منازل جهان را یکی دو تا و سه تا

چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را
ز نور خویش نظر کن بخلق خود خدا

باد سحرگاهی بیا شمس الحق اکابر بیا | صد شمس و صد ماه بیا همین تو زار بار
چندانکه خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید | هیچ آنکه دو دلخن گر نیاید بر سما

درخو

ور خود برآید بر سما کی تیره گردد آسمان | گرد دود دارد آسمان چند لطیف و با صفا
خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر | با نقش گرمابه مکن اینجمله جنگ و غزا
گر تو کنی بر مه تفو بر روی تو باز آید او | ور دامن او را کشی هم بر تو تنگ آید قبا
هیچش ز تو خاما دگر در جوش دیگ آن جهان | بس پخته شد و ...
بگرفت دم مار را یک خارپشت اندر دهن | سر در کشید و گرد شد مانند گوی آن کیا
آن مار ابله خویش را بر خار میزد دمبدم | سوراخ سوراخ او بر دان ...
بی صبر بود و بی حیل خود را بکشت او از عجل | گر صبر کردی یک زمان و ارستی از آن بدلقا
بر خارپشت هر بلا خود را مزن تو هم هلا | ساکن نشین و ورد جان کن الرضا بالقضا
فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین | ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا

رفتم بوادی دگر باقی تو فرما ای پدر
مر صابران را می رسان هر دم سلام از ربنا

بروید ای حریفان بکشید یار ما را | بمن آورید حالی صنم گریزپا را
بترانهای شیرین بهانهای موزون | بکشید سوی خانه مه خوب خوش‌ادا را
دگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم | همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون | بزند گره بر آبی بجهاند او هوا را
چو جمال او درآید چه بود جمال خوبان | که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
بمبارکی و شادی چو نگار من درآید | بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
برو ای دل سبکرو بیمن بدلبر من | برسان سلام و خدمت ز غریب بینوا را
بر ماهرو نهانی بزبان بیام جانی | بر عاشقان جانی بنمای صفا را
بنشان بلطف و احسان همه کلفت کاملان | بر عاشقان حیران بگشا کف عطا را
چو تو ماه جاودانی می عشق را چشانی | چو تو چهره زعفرانی چه کنند لالها را
شه ما چو شمس تبریز بسنجی شود شکرریز | ز لبان نبات ریزد ببرد ز ما صفا را

دران

در این دم همدمی آید خمش کن | که او ناگفته میداند خمش کن
ز جام باده خاموش گویا | ترا اینجا ببخشاند خمش کن
مزن تشنیع بر سلطان عشقش | که او کس را نرنجاند خمش کن
اگر در آینه دم را بگیری | ترا از کلفت برهاند خمش کن
ز گردشهای میداند مرا کس | که گردون را بگرداند خمش کن
ز هر اندیشه مرغی آفریند | در این عالم بپراند خمش کن
یکی جغد و یکی زاغ و یکی باز | که یک یک را نمیماند خمش کن
گرانمردا نمی‌بینی به بینی | چو چشمت را بپیچاند خمش کن
ازین عالم وزان عالم مگو هیچ
بیک رنگیت میراند خمش کن

در غیب برآینو بپرای طایر جان لامکان | هم سوی پنهان خانه رو افکر شدی جانا گرامی

عالم چه دارد جز جهل از عیدگاه عقل کل
گردون چه دارد جز که از خرمن افلاک من

من زخم کردم بر لبت بر زخم مرهم منهم
پس چاک کردم بخیه‌ات بر چاک من بخیه زن

درمان ازین خونتر نگر کاب حیاتم سر بسر
چندین طمان بد مبر خائف از اهلاک من

دریا نباشد قطره در ساحل دریای جان
شادی بریز از جبه با همت غمناک من

خرگوش و کبک و آهوان باشند شکار خسروان
شیران ز بهمن سرنگون بر ترکبند فتراک من

دلهای شیران خون شده صحرا همه گلگون شده
مجنون کنم مجنون شده از شاهد لولاک من

گر کاهلی باری بها در کش یکی جام خدا
کوه احد جنبان شود از حرکت مجرای من

جامی که نقش هر نه سپهر آیینه سند
دانی چه جوشش‌ها بود از جرعهٔ آن خاک من

آن باده بر مغزت نهد در چشم لب تبسم کند
وانکه به بینی گوهری در چشم چون خاشاک من

عالم چو مرغی خفته بر بیضه بیرون شود
زان بیضه باید پرورش باشد پر املاک من

روزی که مرغ از بیک بکلد از بیضه جهد
هفت آسمان فانی شود در نور بیضه پاک من

بحری

بحری که اندر سینه‌ام میگوید ای خاک من
دامن پر از گوهر کنم گر دیده‌ها مسکن کنم

در وهم ناید ذات من اندیشه ناشته‌ها من
جز راه حق گر راه ولی اوده‌ام زنده شراکم

خامش که اندر خامشی غرقه تری در بیخودی
گرچه دهان خوش میشود از حرف چون شکر من

برانم که دل و دیده شوم بیزار یکباره
چو آمد آفتاب جان نخواهم ماه و سیاره

دل انقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه
مه و خورشید را بنگر چه گردی گرد سیاره

بهار سبز و تر بینی نسیم گل همی گوید
زهی رزق کو جوید زهی بیچاره

بجز نقاش را منکر که نقش خود کند شاد
که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره

اگر مخمور را گر مستی بزم او از دوستی
گذشته عمری که در غربت ز خان و مان آواره

طمع غول بیابان را مدین نمیدانی
که فوق سقف گردون ترا قصر ست دروازه

ز هر قصری که تو دیدی از آن قصری تو ده آواره
ز هر باد و هر بر ز بلایا نیست همواره

هزاران گل درین بستی بوعده میخندد | هزاران هر بالا با مراد سیاره
زهی سلطان زهی سجده که بخشد سر بپیکش سنجد | اسیر او شوی بهتر که اسیر نفس اماره
ز علم اوست هر مغز پر از اندیشه و حیله | ز لطف اوست هر چشمی که مخمور او بیچاره
خری کو در گلیم زاری زراق یاد نمیکند | برون رانندش از حایط بریده دم لب خواره

بگو در عشق باش تو صدیق جان آزار او
تقاضا میکند با تو ولیکن نیست انکاره

دلبر آنکه ز جان سوی دلدار آمده | زاغیار رستگی کنید و بر یار آمده
تا مرده زنده کرده | مانند مسیح بگفتار آمده
تا آتش از قدومش ریحان و گل شود | با رام خلیل و اندرین نار آمده
تا خارزار را کند از لطف سبزه زار | گلزار ترک کرده و بر خار آمده
تا تاج فخر گردد عار جهانیان | از غایت کرم همگی یار آمده
تا گردد این یقین که بی مرده زنده گشت | منصور دار از آن اشارت بر دار آمده

لست

نسبت بما کنند و گر نه دو صد وثیقه | در موجبات آنکه چه کهربار آمده
با صد هزار علم و عمل جان شان قرین | از عالم اسرار با ظهار آمده
هر جان منکری که دلش همچو سنگ بود | از بار آهر دو پای که با قرار آمده
لیکن هر آنکه گشت در اینجا مست ما | از غیر رست و ملکت دیدار آمده
گنجی که آن ندید بعالم کسی بخواب | پیدا ز عشق راز حق اینجا آمده
زان گنج بیشمار که کس حبه نبرد | در حال ما چو سیل سبکبار آمده
هر گنج و جوهری که گذار است عاریت | کو فاش اینکه خالق جبار آمده

بستان و لذت تیغ باقی نهان قدح
کین باده فناست ز جبار آمده .

بحق آنکه مرا از گوشه بام نخواند | اشارتی که بکرد از سر بجان سلام
بحق آنکه شکر لب کرد پی سر روم | که شد قمر کمر بسته چو من کمینه غلام
بحق آنکه بداند دل حیات اندیش | مثالهای حیات مرا بوقت پیام

بحق آنکه بفراش گفته که برو — زچند کنند نقل خانه برای کرام
بحق آنکه کریدی تو لب که جام مگیر — بنوش جام و رها کن حدیث تخته و خام
بحق آنکه ترا دیدم و قلم افتاد — ز دست عشق نویسم به پیش تو ناکام
بحق حلقه رندان که باده مینوشند — به پیش خلق هویدا نهان ز دور صیام
هزار شیشه شکستند و روزه نشکستن — ازانکه شیشه گر عشق ساخته است ان جام
بهار روزه جهودانه مر مخور پنهان — بیا به بزم محمد مدام نوش مدام
میان گفت بدهم مر که سنت جنید بد — که ای سلیم دل آخر کشید دار کام
بگفت چون دهان مرا سپید ورز — بدوز گوش کسی را که نیست یار تمام
بحق آنکه جلا خون من بر تو — که بر عدو سخنم را حرام دار حرام

خیال من ز لقای شمس تبریزی
هزار صورت بیند عجب اعلام

بعزم فرد بودم بار سوی یار روم — دران بهشت و گلستان و سبزه زار روم
زبرک ریز خزان فراق سیر شدم — بگلشن ابد و سبز و پایدار روم

من از شمار شهر نیستم وداع وداع — بنقل مجلس و تقراق بشمار روم
نمی شکیبد ای زار سینه چکنم ۳ — جواب سجده کنان سوی جویبار روم
بی قبت غم گنبد ای کشان برد — هلان به بهشت که کنون نا خیار روم
رواد عشق بود کار و بار سلطانان — بعشق در تردم در کرام کار روم
شنیده ام که امیر بیان شپید رود — اگرچه لاغرم سوی مرغزار روم
چو شیر عشق فرستد سگان چو شکار — بعشق دل بدهان سگان شکار روم
چو بر براق سعادت کنون سوار شوم — بسوی کعبه حقی سلطان کامکار روم
جهان عشق بزیر لوای سلطان است — چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
منم که در نظرم خوار است حال جهان — بدان جهان و بدان جان پی غبار روم
غبارش ببود ماه چون بود آنجا — اگر خلیل خلیلم دران شرار روم
اگر کلیم کلیمم بدان درخت شوم — سزد سزد که بران چرخ برق دار روم

خموش کی بلدم تشنگی آن یار [illegible] | مگر ز منزل یاران [illegible] بردم
چو شهر مفخر آفاق شمس تبریزی | بهشت عدن بود هم در آن دیار دم

هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم | در خانه گر می باشدم پیش کسی [illegible]
مستی که شد مهمان من جان بست [illegible] | تاج من و سلطانی [illegible] بر نشیند بر سرم
ای یار من وی خویش من مستی [illegible] | روزی که مستی کم کنند از غم [illegible]
چون [illegible] بدر [illegible] | در غیب [illegible] بنگرم [illegible]
چندان [illegible] عیش [illegible] | روزی که [illegible] روزی [illegible]
کو [illegible] | تو مست جام [illegible]
مستی بباید [illegible] | این جان روز [illegible] زمین [illegible]
گر مستی [illegible] کار [illegible]
خاموش [illegible] باده خوار بوالکرم کاری

کار [illegible] جهان تا چند [illegible] کنم | جان [illegible] ندارد [illegible] تا که [illegible] یار کنم
من خاک [illegible] تا باد بر دم [illegible] | [illegible] ارزق [illegible] زنگار
دکان [illegible] جود و باز [illegible] دکان [illegible] | سلطان جام [illegible] بنده جاندار
دکان [illegible] دکان [illegible] | چون [illegible] پس [illegible] دکان دار
چو سر شکسته [illegible] | چون [illegible] طبیب [illegible]
چون [illegible] دل [illegible] | چون [illegible] عشق [illegible]
چون [illegible] | چون عشق او شدم از خویش [illegible]
زنجیر بر دستم نهد [illegible] | در چشم [illegible] غرق کنند [illegible]
ای خواجه من جام [illegible] | شمع و چراغ خانه ام [illegible] خانه را [illegible]
یکشب [illegible] | دل را [illegible] لطف [illegible]
در عشق [illegible] جا [illegible] | گرد [illegible] دستار

دل را امیر دیگری چشمی …   آستی در ادغم … تا منت غمزه از
اخر حب نفس عشق کسل ظهر روی عشق …   لا تهوا الی بالاجل برکه سالاری
شکر علی لذا تها صبرا علی لذاتها   یا رب قسم ما تها تا عیش خم رب
الخمر ما خمر و العیش ما تمتع   بجته است انکه مرا چرا غم … قتار
ای سطر صبا … این پرده میزن   تا زنده باشم … سر تا چند برد …
بیدار کامشب تا در کنار دلبر   هیچو انتو … تا من … دار
قد کشید و اد کاسا و سقو صحو برمانا   حمدا علی … تیرم جه گفتاری
جاء الصفا زال الحزن شکرا …   ای مشتری را … تا … خریدار
زنان … دف … زیر … عروسی   نهش غم اندر … تا چند ستار …
زین … خون …   خو العرش را کرد … بر ملک جبار
اللّه دار من لا دار له المال من لا مال له   خاسر اگر … بهر …

باشم … تریز اگر هم خورد …
چو عشق … نوازی

هر خوش کرد وقت … از تو مباش اندوه   کو مقتضی … آید توی تو میدان یقین
نه خوشی هر طفل را از دایگان و شیر بود   چو … ز شیر آمدان خمر و انگبین
این خوشی چیزیست چون … اید در نقشها   کرد و از حق بحق … اب و طین
لطف خو دید اکند دریا باران …   باز در کلش در اید سر برآر …
که ز راه آید که ز راه ناو گوشت   که ز راه … هدایت که ز راه آوری
از پس این پردها ناگاه روزی سر کند   جمله تنها … انکه نه …
جا بجواب ازین بر اید در خیال آید   تن شود معزول و عاطل صورت دیگر …
کوی اندر خواب دیدم همچو سرو خوش   روی همچو زعفران تن چو ورد یاسمین
آن خیال سرو و جا بجا نه باز گشت   ان فی هذا و ذا عبرة للعالمین
ترسم از فتنه و گر نه گفتنی ها …   حق ز من بهتر بگوید تو مهمل قرار …

فاعلا فاعلا فاعلا فاعلا
… گر … کو … مرد …

بنده آن باده جانی که چنانیم همه که سر از جام و سر از پای ندانیم همه
همه سرسبزتر از سوسن و از شاخ گلیم روح مطلق شده و ناکس جانیم همه
همه در بند هوا نیز هوا بنده ماست که برون رفته ز دور زمانیم همه
همچو سرنا بخروشیم به شکر لب یار همه دکان بفروشیم که کانیم همه
زعفرانی رخ ما از حسد چشم بدست ما حریف چمن و لاله ستانیم همه
مصحف آریم و به تیغ همه سوگند خوریم که جز از دست و نفس می نستانیم همه
هر که جان دارد و از گلشن جان بوی برد هر که آن دارد و آن نیست که آنیم همه
ملکان تاج در از عشق ره ما کردند که کمربخش تر از بخت جوانیم همه
خاک ما را بصفا قبله کار طلب زانکه درویش دل تیره و بینائیم همه
در پس پرده ظلمات بتر نشینیم زانکه چون نور سحر پرده درانیم همه

شام بودیم ز خورشید سحر صبح شدیم
گر اسیر بودیم کنون شهره شاهانیم همه
استغفر

انفره بیا رود در میان نه وانگاه به پیش عاشقان نه
انبوه بریز نان که زشتست آواز دهد کسی که آن ، ، ،
تن را چو بتان شکار کردی جان را بر گیر و پیش آن نه
امروز قیامت تو برپاست برخیز و قدم بر آسمان نه
از آتش عشق سر دبانه بر گنبد چرخ نردبان نه
ای زهره ز چشمهای زرینه ترکانه تو تیر در کمان نه
گر سینه زیان کند ز زخمت زخمی دگر بران زیان نه
چون نکته ز راه چشم گوید ما را همه مهر بر دهان نه

ای شمس جهان و شاه تبریز
ما را همه شکر بر زبان نه

بار دیگر عزم رفتن کرده بار دیگر دل چو امن کرده

الله الله اینجهان از روی خود / دوستی را کار دشمن کرده

الله الله بند کار اکوشیدار / ای که عالم را تو روشن کرده

الله الله گر نثار استین / نفس بد را پاک دامن کرده

بار دیگر توبه را بشکن بنه / عشق باز بیا که با من کرده

کان زر گوبا صلاح الدین تو

همچو ماه از سیم خرمن کرده

ای دو دیده هر طرف در جستجو / چشم پر خون تیغ بر کف عشق او

دوش خفته خلق اندر خواب خوش / او بقصد جان عاشق سو بسو

گاه چون مه تافته بر بامها / گاه چون باد صبا او کو بکو

ناگهان افکند طشت از بام / پاسبان در شده در گفتگو

در میان کوی بانگ عربده خواست / او بر در خمر و پنهان کرد رو

بر سر زخم ابدا افلاطون عقل / کو نشانها را بداند مو بمو ٣

گفته دانستم

گفته دانستم که زخم دستیست / کو نیست اصل فتنه های تو بتو

چونکه زخم او نشد چاره / آنچه او بشکافت نپذیرد رفو

از پی آن زخم جان نو رسد / جان کهنه دست کو از خود بشو

عشق شمس الدین تبریزیست این

کو بروست از جهان رنگ و بو

بیخود شده ام جانا بیخودتر ازین خواهم / با چشم تو میگویم من مست چنین خواهم

من تاج نمیخواهم من تخت نمیخواهم / در خدمتت افتاده بر روی زمین خواهم

ان یار نکوی من بگرفت گلوی من / گفتا که چه میخواهی گفتم همین خواهم

با باده صبا خواهم تا دم بزنم لیکن / من خون دهم خود خواهم همراه مهتش خواهم

در حلقه میقاتم امین شده زاوات / مومم ز پی خاتم ان نقش نگین خواهم

ماه دگرست ای جان اندر دل من / این علم یقینم شد آن عین یقین خواهم

چون باد صبا خواهم تا دم نزنم لیکن   سوداز ده عشقم افغان حزین خواهم

از عالم و از آدم از اول و از خاتم

از جمله جهان ای جان شمس الحق دین خواهم

باز آمدم در شور رشتی هذا جنون العاشقین   باز آمدم در کوششی هذا جنون العاشقین

خود را بدو بسپرده ام گوید برو عالم   با این همه من مرده ام هذا جنون العا

من سر نهادم بر لبی و ز عاشقان برخم   کاتب نویس این سر و رمز هذا جنون

انتم حبیبی فی الوطن انتم رفیقی فی الخطر   میکوییم و سر در کفن هذا جنون العا

زانجا که من گشتم روان بس کرده ام   بیزارم از هر دو جهان هذا جنون العاشقین

من عاشق جانانه ام او شمع و من پروانه ام   در خرمنش یکدانه ام هذا جنون العا

تبریز خوش جانان منست حب الوطن ایمان منست

این نکته در شان منست هذا جنون العاشقین

یکجاام

یکجا ام ز صد هزار جان به   برخیز و تماشای ما کرد نه

ما از خود خویشتن توبه کردیم   ما هیچ نمیردیم از این ده

یکرنگ کند شراب ما را   تا هر دو یکی شود که و مه

درویش ز خویشتن تهی شد   بر ده تو شراب فقر بر ده

برخیز و بره کنی آن جمله را   ما هم و جمله را باده خون ده

برجان بماند عقل بر نقل   اینست سزای بر فرد به

ما غم نخوریم خود که دیده است   تو بار کشی و او کند عیش

بگریز ز غم بو ز شه رو

وز خانه عیار برو جه

هلا ساقی بیا باده مرا ده   ز نام ابن آدم چون زر مرا ده

بحق آنکه در سر دارم از تو   چو خم را او سر سر مرا ده

بدیگری سپرد انجم نمودی — مراد آن و آن دیگر مراده
سرش ملکشاه ملکو نامش که آن حیست — اگر زهرا ست اکر شکر مراده
ازان می جعفر طیار خورده است — شدم پیدا ست چون جعفر مراده
به پیمان اشتران راکه بوسش — بر از شکست و از عنبر مراده
سقاهم ربهم ظل شکر رفت — نهان از مومن و کافر مراده

جانا تو کلیم سینه‌ام چو عصای تو — کر تکیه گاه حلقم و کر اژدهای تو
در دست فضل و رحمت تو چو علم و عصا — ما رسی شوم چو افکندم اصطفای تو
ای کیمیای و بقای تو پروردگار — پروردگار من اندر هوای تو
دل خسته کشته جمله بچشم خود دل بکف — بی کام و در زبان سخن از وصفهای تو
میکرد سیمان داغم سبب باد و صد چراغ — در جستجوی چشم خوش دلربای تو
گر کاسه سینه‌ام شد و گر گیسه تهی — صد جان و دل فدای رخ جانفزای تو

کر خانه زد

گر خانه زد و کار زهوای تو شد خراب — ره قیست یا الاجرم بخرابم ضیای تو
ای جان اگر مراد تو غم خوردن دلست — صد دل بغم سپارم بهر رضای تو
در رحم دادن غم خود خوش مرا کنی — زین گونه قلبی زبس نظر تو تمامی تو
جانا چه نیستم بر کر کلاه حسن تو — دل چیست یک شکوفه ز برگ درد تو

خوامش نیم اگرچه که گوینده می‌نیم
گفتار لیست نقش خلق برای تو

گفتگو کن گفتگو کن گفتگو ۳ — جستجو کن جستجو کن جستجو
وانگهی از خود بزن والو د کی — شستشو کن شستشو کن شستشو
در هوای هو بزن م عاشقان — های هو کن های هو کن های هو
دل سبوی دان و باده عشق را — در سبو کن در سبو کن در سبو
میل در چشم دو بین کش وانگهی — کو کو کن کو و کو کن کو و کو

تمت الغزل

تو بتو هر روز یاری میکشم | وین بلا از هر کاری میکشم
زحمت سرما و برف و باد دی | بر امید نوبهاری میکشم
پیش آن فربه کن از لاغری | اینچنین جسم نزاری میکشم
از دو صد شهرم اگر بیرون کنند | بهر عشق شهریاری میکشم
گرد کان و خانه ام ویران شود | بر وفای لاله زاری میکشم
عشق یزدان بس حصار محکمست | رخت جان اندر حصاری میکشم
ناز هر بیگانه سنگین دلی | بهر یار بردباری میکشم
بهر نقش کوه و کان میکنم | بهر آن گلنار رخساری میکشم
بهر آن دو نرگس مخمور او | همچو مخموران خماری میکشم
هر صیدی کو نمیگنجد بدام | دام و دا هول شکاری میکشم
گفت این غم تا قیامت میکشی | میکشم ای حضرت اری میکشم
سینه غار و شمس تبریز است یار | سخره هر یار غاری میکشم

گلشن راز

مکن با زهرای جان فسانه | شنیدستی مجالس بالامانه
شنیدستی که الدین النصیحه | نصیحت چیست جستن از میانه
شنیدستی که الفقر عذاب | نمی ارزد برنج دام و دانه
چو فرموده است حق کالصلح خیر | رها کن ماجرا رای یگانه
هلا زجه که ان الله یدعوا | غریبی را رها کن رو بخانه
رها کن حرص را کالفقر فخری | چرا از ننگ داری زین نشانه
سوره بخوان دامنت عهدی | چه باشد گر کلم از جستجو با نه
خدایا تست حاضر نحن اقرب | درون زلفی رخ آکه نشانه
دلی زان نور شاه آرند اگر دد | بخوان قرآن بسوی ما بسینه

چو گفته الصلوة طوطی جان
بپر خاموش رو تا آشیانه

ای دریغا که حالیان همه گشتند جدا | خلق از لب یار و حقیقت جدا
همه چشمه و خارند هیکل و حجاب | تو نخجبی بله ای شاه جهان مونس ما
هین مخسپید که شب شاه جهان ترم نثار | میکشد با تسبیح گاه شمار آنکه صلا
برجهید و شده هر چشمه ز ذوق گر همت | چو گل ستان رضا غنچه هم از ذوق صبا
شب سحر ز دی تسبیح اسکم او پر بودی | مصطفی را که بکف کرد بدم ضعف ز صبا
کرد آسمان ز رسنها دل تب یار کول | تا قبا چاک زده از سحرش پای قبا
نه که مستقبل و ماضی کنند محصور است | گفت کاین جوشش عشق است نه از جوش هوا
باد روح است که از خاک بر آن را گردد | خاک کی با لب جوش شد از وی جدا
با دارش خاک لب تیز بلبل دارد همت | عشق دارد با خاک فراق یار هوا
بی بهشت یقین باد و دل خاکش بزد | موج را که این عشق همه کان وفا
آن صفت کش طلبی سر بلکه بکند | عشقش آرد برمی طلب طال بقا

عشق

عشق را در ملکوت و جهان تو حقیقت
شرح آن سیکلم زانکه که تو حقیقت

آدمی جوید پیوسته کش وی برهنه | عشق آید ز هر کس مستی و زیور زری
دل چو آل بکنی بر آتش که گوهر گردد | عشق تو رنج کنه کش از گوهر و بی گوهر
حرص خواه که بش آن جهان در یابد | لولیان ز اچو کنید تو داد سیم نقری
لولیان نهند در این شهر که دلها دزدند | چشم از خلق به بندی چو برآن نگری
چشم مستش چو کند قصد شکار دل تو | دل که داری ز کدورت نکند چاره گری
عاشق نشد تو در کشف غیب نهانی | گر تو بینی نگری از غمش لب بری
آب خوش ز چه عجم از چشمه آب بسته | یوسف از چه عجم از دل که شخص تو بری
سر بسر جوی چو یا بیست چه سر گرد آسمانی | جان اندیشه چو یابیست چه اندیشه دری
گر تو را دست دهد آنکه از دو بستر کری | در تو آرا ده دهد او در برما بیری

چون ترا اکرم کند شعرهای خوش‌تر   فارغ آید ز رسالات نسیم سحری
گر سلامی شنوی تو ز لب والی مصر   شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

همه مخمور شدستیم بگو ساقی را
تا که بی صرفه دهد باده مشتاقی را

دزد اندیشه بد از بوی زندان آید   دست او بسته به زنجیر و به زندان آید
شحنه عقل اگر باشد دزدان بندد   شحنه را هم بکشند و [illegible] آید
تشنگان از بوی آب حیات [illegible]   طوطیان را مگر هم در شکرستان آید
مژده از جیب دارد ز لب [illegible]   نیم جانی چه بود جان فراوان آید
هرچه آید اگر [illegible] جان باید   الله الله که همه جان [illegible] آید
روز دولت برسید و شب اقبال آمد   تا یکی درد برد دیده گریان آید
بگشادند خزینه همه خلعت پوشند   مصطفی باز بیامد همه ایمان آید

دلها را

۳۷

دستها را همه در دامن خود بشکستند   همه جمعیت از آن زلف پریشان آید
هر که دل دارد آئینه کند آن دل را   آئینه هر چه تابان ز تو [illegible] آید
اندرین معرکه نصرت همه با تیغ شماست   از شما هم همه [illegible] مسلمان آید

خنک آن جان که خبر یافت ز سرهای شما
خنک آن گوش که بشنفت ز نغمهای شما

منم آن [illegible] که آتش [illegible] شدم   چو هنگام وصال آید [illegible]
چرا چون او [illegible] چه [illegible]   چو حسن [illegible] چه [illegible]
در صورت [illegible] آید [illegible]   دو بم را [illegible] بحسب [illegible]
مرا او [illegible] بر گردن [illegible]   ولی که [illegible] از [illegible]
چو [illegible] که [illegible]   خنک جانی [illegible] که در زندان [illegible]
چو دست او [illegible] گردد   چه [illegible] که [illegible]

مرا گویند چه مسکینی که عشق او گرفتارت
خنک آن کار و آن کوشش که در وی هر زمان باشم

چو جانم ملک اگر خواهی که دانی قیمت ارزش
غنیمت دار آن دم را که در پیش شهنشه باشم

چو یار ذوفنون من ز هر پیشه فنون من
خداوندا اگر کس نه که آن دم در چه فن باشم

ز کوی غم همه غم دارم چو با او یار می‌گویم
چه بیچاره آید چون مرا بر شیرین دهن باشم

همه پیش از همه جهان دارم چرا اندر جهان باشم
چو روح خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم

گهی با خویش در جنگم گهی با خویشتن در دم
چو آید یار کارم را چرا با این و آن باشم

چو هر کو را نه عشق حجابی هست پنهان را
نیم من نقش گرمابه چرا در خانه گلخن باشم

خمش کن آنکه دل گویا که فرو آواره خواهم
وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم

اگر من در وطن باشم و گر بیرون کی باشم
زبانم شمس تبریزی شهید اندر زمن باشم

مرا چون نالم از ترس غم خوبی و نیکه دل باشم
چو غم بر من فرو ریزی لطف غم چه دل باشم

غزل

عنان تو چرا آنگه نبشت با عشق تو من بکردم
هوا از تو چرا آنگه نبشت تا فراق دگر باشم

همه اجزای عالم را ز غم تو زنده می‌دارد
منم کز تو عمر دارم که در روی مشتغل باشم

عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا باشد
عجب گردی برانگیزی که از دردی متحمل باشم

هزاران در اگر بندی تو که ارزد جان فدا کردن
که در بگشائی تو که از آن مستعد باشم

مرا رنج تو بگذارد که رنجوری نمی‌آید
چرا گنج تو بگذارد که هر دو دل مقبل باشم

صباح تو چرا آنگه نبشت تا شمع برافروزم
عیان تو چرا آنگه نبشت تا مستدل باشم

خیالی کان به پیش آید خیالت را بپوشاند
اگر خویش برزم من ز خود او بجان باشم

بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را
بسوزید ای دو پروانه چو من شمع جهان باشم

خمش کن نقل کمتر کن رها کن خود تو قال اجه
چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم

مرا پرسی که چونی بین که چونم
خرابم بیخودم مست جنونم

مرا از کاف و نون آورد در دام — از آن هستیست هر تا چو کاف و نونم
پریزادی مرا دیوانه کرده است — مسلمانان که می‌داند فسونم
پری را چهره چون از نو است — بنالم کار غمخوار از غبونم
ملک من خانه هستم چو گردون — که چون گردون ز عشقش سرنگونم
غلط گفتم چراغ عشق دارم — ز دوران شکوه تنها برونم
درون خرقه صد رنگ و تب — خیال یار شکل دیگرونم
چه جای بار آبست این برادر — که مجنون عقل کی داند فنونم
ولیک آنکه که خود آید بجانش — بنجد دل تنگ از موج خونم
چه داند خرد راه کل خود را — که اینجا در کشاکش تنها زبونم
ز هجرت میکشم بار جهان سفی — ترکی می جهان راستونم
بصورت کمترم از نیم ذره — ز روی عشق از عالم فزونم

یک قطره

یک قطره که هم قطره است و دریا — منم این اشکها را آزمونم
نمیگویم مراین لیک عشق است — درین نکته من از لا یعلمونم
که این قصه هزاران سال است — چه دانم من که طفلی از کنونم
ولی طفلم طفیل آن قدیم است — که می‌داند قرارش در قرونم
سخن مغلوب میگویم که گرد است — جهان بار کونه بار شکونم
سخن آنکه شنو آنکه که بجهد — ازین گرد این حال جزونم
حدیث این دل جمله سخن است — چه بگریخ کنم چون در بیچونم
غلط گفتم که بگریزم چو خورشید — ولی در ابر این دنیا درونم

خمش کن خاک آدم را مشوران
که اینجا چون پری من در کمونم

گفتم در بستم و در عهد بد بر بستم — گو چگونه بی عهدی که من بشکستم

باری چو شهد و شیر هم منش بکردم / اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم

چون دامنش بگیرد آن گسسته دستی / اکنون بلند گردم چون عور کرد پستم

تا من بلند او هم بستم کمند به دعوی / چون لیث کرد آنکه باز آورد به هستم

ای حلقه‌های زلفش پیچیده گرد حلقم / افغان ز چشم مستش کآن ترک کرد مستم

آیا چه حال مستش مستانه حمله آورد / چندان ز ما به گردن کردیت او ربستم

حلقه زدم به در بر آواز دلبر آمد / گفتا که کیست اینجا یعنی بر آن که هستم

گفتم اگر بسوزی صد بار کار ندارم / ای بت چرا بسوزی زیرا که بت پرستم

هر جا روی بیایم هر جا روم بیایی / در حرکت و درنگانی با تو خوشش دو دستم

من خسته‌ام از آن شد سستم تا خوری گرا بشوری / چون زهر تلوزی از خویشتن برستم

ای آب زندگانی با تو کی تب گرفت / در سایه تو پنهان جستم ز مرگ جستم

جان حیوان که بنیره است بسبزه‌گاه وطن / شد ز تبدیل خدا اولی گلزار وطن

نو بهار است خدا را خبر از فضل بهار / که در او حجره نماند و شنی و نه وثن

ز نسیمش تو در آن غنچه به زیبا شعبه / به ز شنقار تو از دم اژدها که دمن

زنده گشته دل نشکر دهان گشادند / توبه‌ها مست شدند از طرب بوی دمن

دیت سبا صبا لخلخه الوان انشد / تا بیابد همه اطفال چمن خلق حسن

جنبش بلبلیت یکبار و دهان خرم / دلت یاری بکن ای آنکه تو هر ورزن

ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند / برفشانید نثار گهر و در عدن

چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید / وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن

چون عقیقی یمنی دو لب دلبر خندد / بوی رحمن محمد رسد از سوی یمن

خنده کردیم بر آشنده دل آرام بیا / جو بدان جعد برآگنده آن جوت ختن

شمس تبریز برآ تیغ بزن چون خورشید / تیغ خورشید دهد نور ز جان چو مجن

چه گویمت چه گویم تو که بسی در پرده مستندم
که از نقوش تو بندم که از آن نقوش گسسته‌ام

زکی دکی چو کام تلف کردی دکی تم
هزار بار نام درآید چو در صحابه ببندم

ملک ستاره چو چرخم که از برجی به برجی
نجوم نیک بکریم بسعود نحس ببخشندم

بسا و بر بردی جوش بهبوط و بعروج جوش
نقشی به مبارکی بادم نقشی هیچ نکشندم

نقشه آتش بود از آن نقشی بدل گرید آن
ز چه اسلم ز چه اصلم بچه بازار خریدم

نقشی فوق هلاک تو نقشی شاه و غلامم
نقش عشق و فراقم نقشه زاری و زردم

نقشی بمیره باشم نقشی میت الهم
نقشی یوسف ماهم نقشی حلقه گردیدم

نقشی رهزن غولم نقشی هد و ملولم
نقش زنی دل بود دم که زنی بالم شده‌ام

تو ای مطرب قانون ... لیک محبوبی
که فرو ای ... چشم و بیهوش کشندم

بخدا اگر بگریزی قدح مهر بریزی
چه شود اینه عجبان که کش گوش به شندم

هله ای اول و آخر بده آن که فاخر
مرشدانی نرم مهر تو ای عشق که سندم

بده آن که جانی سحر است متعی
که بدان ارزد و شده که ز آن باده دو هیندم

بیر ای منطق صبر از او تو ای منطق زمی
که نمی باید مهید الف حرف همیشه‌ام

سحر ای مه خوبان کرسی باده فراوان
بضعیفان دگر آن که زخم بار نزدم

چو ز بیر شدم با ... زسم فن ز گدایی
نه بگاهم نه فرازم چو خسی بر تو فکندم

عنبر نرو صحبتیه که نزدیک رسیدیم
او ز خورد مسی بیک آن کمر شنیدیم

والله مرکب نهانی فرای ده بار است
این نرگس و شیرین ودم تو کعبه ... دیدیم

از ذوق چو کاه و ز هستان چو دلان
از خرمی زبانی دیدیم لطور گردیدیم

حوران تر پریدیم ولیسی صبر گرشیم
گرچه چو گیاهان از ره ... کا بجهیدیم

ما عشق و شیم تصدیق نکردیم
شیریم که خون دل ... غنچه و چشیدیم

مستان الستیم سحر باده بنوشیم
بر خوان جهان نه ز پی آتش دریدیم

سحر داند و سحر دید که در رقت تابش / از ما چه گشت شد ز دو ایشان چه گشته بدیم
هنگام صبح چون خیزید و محجبیه / استاره در روز آمد و آثار بدیدیم
شب بود همه بود دم محکوس ساطی / تیر بدید که از ظلمت جمیس رسیدیم
خورشید رسولان بفرستاد دو را نان / کانک ز مشرق و خویش عیدیم
همی ز شفق آر اگر طی بر روزی / گر توی شفق چون نفس صبح دمیدیم
هر کس که بسوی شفق آشنا شد / ما نیز در اظهار بر دو فاش بدیدیم
خفاش بدر رفت و فرو دو بست از دو چشم / ما پرده آن دو چشم را هم بدریدیم
تریاک جهان دید گمان برد که زهر است / آن مهره دلی را که زنبور خریدیم
خاموش که تا داغ خورشید بگوید
کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم
در حضرت داستی دیدم نه آنکه جانم / مرا میخواند آن آتش مگر من عاشق مرانم

[illegible]

رخلت البته با البلوی و دوقت امن و البلعر / چه بهر بهاست چون موسی بکرد این پایانم
مترس از آتش دریا بیا بنگر عجایب ها / که چندین سال از گشتی درین خشکی همی رانم
بیا ای جان تویی موسی و این قالب عصای تو / چو برگیری عصا گردم چو بفکندیم ثعبانم
تویی عیسی و من مرغت که مرغی ساختی از گل / چنانکه در دمی در من چنان بر اوج پرانم
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغمبر / چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم
خداوندا خداوندی و صورت سازی بی‌چون تو / چه صورت میکشی بر من تو دانی من نمیدانم
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله / گهی میزان سنگم گهی هم سنگ و میزانم
زمانی میچرم اینجا زمانی میچرند از من / گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم
هیولی نیست ز آنکه نشان دایم کی ماند
نه این ماند نه آن ماند نداند آن که من دانم
تعنت رنجهای تن ز دل رنجهای / هوا یار این و خدا یار آن

دل تو غریب و غم او غریب — نه اندر زمین و نه در آسمان

اگر یار جانی و یار خرد — رسیدی بیاور ببردی تو جان

اگر یار جسمی و یار هوا — تو با این دو ماندی درین خاکدان

مگر ناگهان آن عنایت رسد — که ای مس علاجی خدا ناگهان

که یک جذب بهتر ز صد کوشش است — نشانها چه باشد بر بی نشان

نشان خوی کف وی نشان بحر دان — نشان چون بیابان بی نشان عمان

ز خورشید بجو خط هر ذره — بر دید در کوه و نی سوی کهکشان

خمش کن خمش که در خاطرش است

وله ایضا

هزاران زبان و هزاران بیان

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید — معشوق همین جاست بیایید بیایید

معشوق تو همسایه دیوار بدیوار — در بادیه سرگشته شما در چه هوایید

گر صورت

گر صورت بی صورت معشوق ببینید — هم خواجه و هم بنده و هم قبله شمایید

صد بار از این راه بدان خانه برفتید — یکبار از این خانه برین بام برآیید

آن خانه لطیف است نشانهاش بگفتید — از خواجه آن خانه نشانی بنمایید

یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید — یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید

احرام چو بستید از آن باده زدید — از خرقه ناموس بکلی بدر آیید

گر قصد شما دیدن آن کعبه جانهاست — اول رخ آیینه بصیقل بزدایید

رو بند گشایید ز سر پرده اسرار — پس خویش بدانید که شاه و نه گدایید

گنجید نهان گشته درین توده خاکی — چون قرص قمر زابر سیه بار برآیید

سلطان جهان مفخر تبریز شمایید

وله ایضا

کاشکال عجایب بچه شیوه نمایید

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد — سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد

اجزای خاک حامله بودند ز آسمان / نه ماه گشت و حامله زان بهر آشکار شد
گلنار پر گره شد و جوبار پر ز زر ۵ / صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
اشکوفه لب گشاد که هنگام توبه گشت / بگشاد سرو دست که وقت نگار شد
گلزار چرخ چونکه گلستان ناپدید / بر رخ کشید ابر و ز گل شرمسار شد
آن خار میگریست که ای عیب پوش خلق / شد مستجاب دعوت او گلعذار شد
شاخ بهار بست کمر را بعشق آن / هر شاخ تاجدار شجر در بهار شد
هر چوب در تحمل چون بوم میر گشت / تا در دو دست موسی یک چوب مار شد
زنده شدند بار دگر کشتگان دی / تا منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند / چون لطف روح بخش خدا یار غار شد
ای زنده کشتگان بر مستان کجا بدید / آن سو که وقت خواب روا انتظار شد
آن سو که هر شبی پر دانی چو کس روح / آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد

آن شیخ حسن ظاهر و شیخ دگر نهان / لنگ و ملول رفت و سحر ناهموار شد
مه چون هلال گشت و سفر کرد در زمین / بدر منور آمد و شمع دیار شد

ایضاً

بربند این دهان و بسیار باده کش / کز باد گفت راه نظر پر غبار شد

وله

این خانه که پیوسته در او چنگ و چغانه است / از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه است
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه است / وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه است
گنجیست در این خانه که در کون نگنجد / این صورت و وین نور همه فعل و بهانه است
بر خانه منه دست که این خانه طلسم است / با خواجه مگویید که او مست شبانه است
خاک و خس این خانه همه مشک عبیر است / بام و در این خانه همه صوت و ترانه است
فی الجمله در این خانه هر آنکس که رهی یافت / سلطان زمین است و سلیمان زمانه است
ای خواجه یکی سر تو از این بام فرو کن / کاندر رخ خوب تو ز توفیق نشانه است

ان خانهٔ عشقست و قیامتکدهٔ شوق
سعراق صدایانه و بزم ملکانه است

سوگند بجان تو که از دیده رود است
گر زیر زمین است افسون است و فسانه است

حیران شده بستان که چه نور است و چه نار است
واله شده مرغان که چه دام است و چه دانه است

این خواجه چه خورشید نه زهره است و نه ماه است
این خانهٔ عشق است که بیچون و کرانه است

جان عشق تو چون آینه در دل بگرفته است
دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه است

مستند همه خانه و کس را خبری نیست
از هر که در آید که فلان است و فلانه است

هر مست بدین خانه در آید
این خانهٔ تو مستست که جانانه میانه است

مستان خدا گرچه هزارند یکی اند
وان مست هوا گرچه یکی است دوگانه است

در بیشهٔ شیران رو و از زخم میندیش
کاندیشه و ترس آن همه اشکال زنانه است

کانجا نبود زخم همه رحمت و مهر است
لیکن پس در وهم تو مانند خانه است

در بیشهٔ شیران رود خام نتواند
در آتش تو زبان را که زبان تو زبانه است

اجزای

اجزای جهان هست زنی زجهاندار
ما را رخ چون ماه جهانبخش نشانه است

طبیب درد بی درمان کدام است
رفیق راه بی پایان کدام است

اگر عقل است پس دیوانگی چیست
وگر جانست پس جانان کدام است

چراغ عالم افروز محبت
که بی کفر است و بی ایمان کدام است

برازنده است بحر لامکانی
در دلش گوهر ایمان کدام است

علامتهای اشیا را اقتضا
میان کافران سلطان کدام است

یکی جزو از جهان خود مرض نیست
طبیب عشق را دکان کدام است

خرد عاجز شد اندر ذکر عاشق
که سرکش کیست سرگردان کدام است

بت موزون ما شاه زمین است
که موزون تر از موزون کدام است

چه قبله گفته این ... را
طلب کن در دعا سلطان کدام است

میر شکاری که حرا کرده شکار | چیتو به غیش دارم و نه خوردنی قرار
دلدار من تویی سر بازار من تویی | انجمله جور بر من مسکین روا مدار
ای انکه یار بیشتر از جهان عشق | منزل در جهان فکنده که ای یار یار زیر
در ده از آن شراب اگر او دل بداده | زانچه تنها مست تو بنگر بر احمر
از آسمان فرشته شراب گران شراب | اندر زمین نماند یکی عقل هوشیار

روزی هزار کار براری بیک نظر
اخر یکی نظر کن و این کار را برار

بزم برمکی سوی رخسارش نگر | چشم بکشا چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق قیمتی | صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر برآر از مستی و بیدار شو | کار و بار رخت بیدارش نگر

اندرا در باغ ...

اندرا در باغ بی پایان دل | میوهٔ شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رختانش ببین | لطف آن گلهای رخسارش نگر
چند بینی صورت نقش جهان | بازگرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان و نبات | بعد از آن سیری و ایثارش نگر
حرص بین و سیر صفت عفت ببین | گر ندیدی عشق را کارش نگر
گر ندیدی عشق رنگ امیز را | رنگ روی عاشق زارش نگر

با چنین دشوار بازاری که اوست
بی زر و بازر خریدارش نگر ۳

نه از سیه بجان نهاد خسرو منصور | نظر بحلقهٔ مردان چه میکنید از دور
چو آفتاب بر آمد چه خفته اند این خلق | نه روح عاشق روز و چشم عاشق کور
بجنب بجز بر خود که چشم فکار نه بدار | از آنکه خفته چو نبیند خود آسمه مجبور

درون چاه ز خورشید روی روشن شده / ز نور رخسارش برفته ز دیده کور

نگو که حقه نیم ناظرم بصنع خدای / نظر بصنع عجایبست از رخش منظور

روان حقه اگر دانی که در چه است / از آنچه دیدی نه خوش شدی و شاد رنجور

چنانکه روزی در چاه رفت کلکی تا / بجوی آب دید که سلطان شده است مغرور

بدید خود را بر تخت ملک و خدیو و راست / هزار صف ز امیران و جاه و دستور

چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری / درآمده خداوند بدستین و مشهور

میان غلغله و دار و گیر و برد و برد / میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور

درآمد از در کلکی بخشم حمامی / ز دستش ببانگ که سر چه چه حقه در گور

بجست [illegible] خود ز چاه از دید / ولی خزانه حمام سرد دید [illegible]

بخوان ز آخر بایکی که صیحه [illegible] / تو هم ببانگ خاطر شو ز خواب غرور

چو حقه ایم دلیکن حقه [illegible] / هزار رتبه فرق [illegible] هر دستور

بشهر

بشهر [illegible] شاه خود بو عاقل / خسی که حقه ز دنیا رخود بود دستور

چو هر دو باز ازین خواب خویش باز آیند / [illegible] شده و [illegible] مقهور

لباس قصه بماند اگرچه [illegible] / بگیر بدائق داود و گوهر زبور

مگر که لطف کند یار شمس تبریزی

دگر نماند سخن در دهان چنین مقصود

سست کمان زه مکن تیر توام چاره پر / روی بگردان که منم [illegible] نی ز ...

از تو زدن تیغ تیز و ز دل و جان صد رضا / تا که بخشم چون قضا [illegible]

خاک [illegible] چو خون [illegible] / نه بگریزد چو باد نه بمرد چون شرر

جان بسپارم بمرگ سر نه بتو [illegible] / از جهت زخم تو ساخت حقم چون سپر

تیغ زن ای آفتاب گردن شب را [illegible] / ظلمت شبها چیست سایه [illegible]

معدن صبرست دل معدن شکوه [illegible] / معدن خنده ست [illegible] معدن قند [illegible]

بر سر من چون کلاه ساز شها تختگاه / در بر خود چون قبا تنگ بگیرم ببر

گفت که خود عشق را صورت زیبا کجا / منت هر دست و پا نیک بود در صور

تنگ پدر و مادرت یک نفس از نور عشق / چونکه یگانه شدند چون تو پسر کرد دهر

عشق که بی دست من خاک تر آدمیت / پیر و دستش همین شکل دگر کش نظر

رنگ همه رو بهار آب همه جویبار

مفخر تبریز یا شمس حق دیده ور

زبانگ بیت تو آید دل نکبت وجود / تو نفخه صوری یا قیامت موعود

شنیده ام که ببین خلق جان بداود مرد / ز ذوق لذت آواز نغمه داود

دلا نوای تو بر عکس بانگ داود است / که زان بمرد و از این زنده میشود موجود

ز حلق نیست ز نی لیک حلقه رباب است / هزار حلقه ربا را چو حلقه او بربود

دلا تو ربهت بگو دوش جز کی خوردی / که از نگاه تو امروز مولعی بسرود

کو بر

سرود با تو ز انس و گنه بر آرد / که آن ز روح معلاست نی ز جسم وجود

چو بهر جسم بکش ز شهرها دیده / که هر که تخم نکو کاشت دخل بدندرود

ریحان که بو گل قرار گلستان است / مرد مسیح کسی دید بر در سرود

خنک کسی چو بو برد بوداد راز / خنک کسی که گشت دی بیاد خشم کشود

خنک کسی که از این بعد گرنه بو / دلش چو دیده یعقوب خسته داشند رود

زبان بسته مالته آرد زن / خدای گفت که زین لرزه لکنو د

تو سود میطلبی سود میرسد ز یار / ولی چه بنگر کجا است سود چه

ستاره اخدا که بر زمین گردد / که در هوای دو بیت آفتاب چرخ کبود

بسحر که درآید بصومعه مؤمن / که من ستاره سعدم ز من بجو مقصود

ستاره ام که منم اندر زمین و برج / لصد مقام ببند چو خیال حدود

دلیک

زمینیان را شمع آسمانها را نور — فرشتگان را روح ستارگان را بود
اگر چه ذره نمایم خورشیدم — اگر چه جزو نمایم مرا کل وجود
اگر چه قبله حاجات آسمان بوده است — بآسمان منگر سوی من نگر این جود
ز روی نخوت و تقلید تنگ دارد از او — ببین تو آنکه او را خدا مسجود
جواب گوید شیطان آدم که این سجود را — تو اهل بوده دو می بینی از ضلال جحود
زگرد جبین و حرا پرده کرد او بخت — میان اصفر دو میان چشم حسود
ستاره گوید پرده تو افروز — زمن نماند نشانه از خضر تی مردود
نماند سوال و جواب گذاشته اند — بدین بهانه نه بیند خلیل را نمرود
چه پرده احد خدا دوبار — کرد چون نهان بنده این رنگها چه کرد غنود
برغبت و نشاط و برق و نیاز — بگونه گونه نهادی مهر افسرده

ابد کرده

ز پرده خدای ماند همچو خر بر یخ — که اینهمه پر و بالش بدین حد بود
ز مسجد فلکش راند رو شد کردی — حدیث مرشد او شد همی باید
چرا دم بکجا حجت چه کرده ام چه — بیا که بحث کنیم از خدای فرد ودود
بگفت اگر نگذارم بر آبگون بلند — دگر نه تیغ و رو چو لنگر شد
خدای گر به بدان قرید تا هوشان — فرو روند بزیر زمین بحبس خلود
ترا چه بحث رسد با من ای غراب غرور — اگر نه مسخ شد سی ز لعنتی ای مردود
خزی که مانده و کرده صبر و از دار آ — بخواهشی که بود عابد چو من معبود
ولیکنش بدبختی چراغ عقل بود — کجا گذارد بی روح آن رود برود
بگفت من بدیدن آن چراغ افکندم — بگفت اگر نبارد چراغ صدق رقود
هر آنکه تیغ کند او بر چراغ مو همیشه — بسوزدش سر و ریش چو هیزم موقود
هزار شکر خدا را که عقل کلی بار — زبعد فرقت آمد بطالع مسعود

همه سپند بسوزیم بهر آمدنش — سپند چه که بسوزیم خویش را چو عود
چو خویش را بنمود او ز خویشتن بپریم — بکوه طور چه آریم کاه دود آلود
چو موش و مار شدستیم ساکنان ظلمت — درون خاک مقیمان عالم محدود
چو موش جز پی دزدی ببر دانه ز خاک — چه بر خوریم ازین رفتن کژ معدود
چو موش باش رها کرد اژدهاش کند — چو گربه طامع خواهش شوند عمیا سود
دم مسیح غلام دمی که هست از تو — بدار ز زمانه دم گیر راه دم ده
خموش باش که گفتار بی زبان داری — که تا ز دانبود نطق و بانگ و حرف بود

چو سبز سجده برآورد شمس تبریزی
هزار مؤمن و کافر نهاد سر بسجود

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد — از چرخ فرود آمد و بر ما نگران شد

چون باز که برباید

چون باز که برباید مرغی بگه صید — بربود مرا آن مه و بر چرخ روان شد
در خود چه نظر کردم خود را بندیدم — زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم — تا سر تجلی ازل جمله عیان شد
نه چرخ و فلک جمله در آن ماه فرو شد — کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد — و آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد
آن بحر کفی کرد و بهر پاره از آن کف — نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت — در حال گدازید و در آن بحر روان شد
با دولت مخدومی شمس الحق تبریز — بی ماه توان دید و بحر روان شد

بدر د مرده کفن را بسر گور بر آید — اگر آن مرده ما را ز رب ما خبر آید
ز ملامت نگریزم چو ملامت ز تو باشد — که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید

بجو راز اکر رسید منزل از بهر چهره — که تو بر جور زدی چو بخ زدن دگر آید
بنگر صنعت خویش بشنو وحی قلوبی — همگی نور نظر شو همه نور از نظر آید
مبر امید که عمرم بشد و باز نیاید — بگذشت شب و بیگه نه همه در سحر آید
تو مراقب شو اگر که و بیگاه که آید — مثل گل عزیز تشنه مادر نظر آید
چو در آن چشم در آید شود آن چشم چو دریا — چو بدریا نگر داد همه آتش گهر آید
تو چه دانی و چه دانی که چه گاه و چه کاهی — که خدا داند و چند هنر از شجر آید
تو سخن گفتی ز لب لعل خوش چو ترازو — که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

نه چنان گوهر مرده که بماند گهر خود
همه گویا همه جویا همگی جان نور آید

چند بوسه وظیفه تعین کن — شکر چند ایم شیرین کن
اندلت را خدا بسرم کناد — این دعا خوشیت آمین کن

مکراین را

مکراین را بخواب خواهم دید — من بچشم گشا ز بالین کن
ای فسون اجل خیال لبت — رو فسون مسیح آمین کن
عرصه چرخ پیش تو تنگ آمد — هین براق وصال را زین کن
حسن داری وفا لایق حسن است — حسن را با وفا تو کابین کن
چون بمیرند رسم خواهی کرد — آنچه آخر کنی تو پیشین کن
حاجیان مانده اند از ره حج — دار و اشتران گرگین کن
تا بکعبه وصال تو برسند — چاره زاد و آب و منزل کن
ای دو چشم جهان تو روشن — اینجهان از آن جهان بین کن
از تجلی آفتاب رخت — چشم دل را چو طور سینین کن

بس کنم شد ز حد چو گستاخی — من نه آنم که گویمت لب نی کن
گر نخواهی سخن ز من لب نی — آنچه آن لایق است تقاضی کن

شمس تبریز برای نسخه‌ام
گوشمالی بدل و پردن کن

روی یاران خود شد ماه جهودیان من — کشت ای رویهای زرد و زعفرانی من
زعفرانی شد خود را ز آب چشم هم واداشت — زعفران اکل کنم از چشمه حیوان من
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست — هر چه جز بر خط فرمان من فرمان من
ماهرویان جهان از حسن ما در روشند — ذره در دیده است از حسن و از احسان من
عاقبت آن ماه رویان کاه رو می‌شوند — حال زردان این بود در حضرت سلطان من
رو زرد ای خاکیان زردی نهارا رو — خاک را ملک است جان از کجا آن جان من
شب چو شد خورشید طالع آخر آن را آخ — زهره گوید آن منم آن ماه گوید آن من

مشتری

مشتری از کیسه جعفری برود کند — با زحل مریخ گوید چیز بران من
وان عطارد صدر گیرد کو منم صدر — جز جها ملک و ملت ور جهان کار من
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد — گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من
زهره زهره درید و ماه را گردن شکست — مشتری مفلس آمد گاه شد همیان من
چون یکی میدان دوید آفتاب تو برو — در چه مغز فرد شو باش از زندان من
وقت صبح از کوه مشرق سر برآرد زنده شو — منکران حشر را اکنون از برهان من
عید هر کس آنکه باشد کاو قربان او است — عید تو ماه من آمد ای شده قربان من
سر فرو کرد از فلک آن ماه روی سیمتن — آستین را می‌فشاند در ارت شادی جان من
از شراب عشق و این جام نخستین — همچو چشم مستکان خیزان من
زیر جعد از مشک صد قیامت انتقام — در صفای صبح روی اوست صد مرد
مرغ جانها اندر قفس هلکند پر و بال — تا قفس را بشکنند اندر هوای آن

از فلک آمد همای و بر سر من سایه کرد / من فغان کردم که دور از آتش این جوع خفتن
در سخن آمد همای و گفت پیروزی گستی / گر سعادت میگریزی از شقاوت مستحق
گفتمش آخر چه ای در پیش ما دو دو ست / من جمال دوست خواهم کو برین جان سکن
این همه از بس تعجب سوی او مینگرید / از من او دیوانه‌تر شد در جمال مفلقین

میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست
از خداوندی شمس دین آن شاه تبریز زمن

دو چشمان من زمین به حیرانی / که دمبدم ز دل من چه خبر روانی
زمین خشک نم یابد ز ابر کرم / زمین ز آب تو یابد گل و گلستانی
زمین چه داند کاندر دلش چه گنجها است / ز نعمت جمله دان حملکی تو مستدانی
جهات در شکم اینجهان بیجا نیچ / گز در آید انا الحق و بانگ سبحانی
گهی بنالد و ناقه بر آید از شکمش / عصا بگیرد و گیرد طریق ثعبانی

اول

۵۰

رسول گفت چو اشتر شناس مومن را / همیشه مست خدا کش کند شترباقی
گهیش داغ کند که نهد علف پیشش / گهیش بند دراز نو نهد عقل ساقی
گهش گشاده در از بند رقص جمل / که تا جهار ببرد کند برشانی
چمن نگر که همی بلبل از طرب در گوست / که خندد نقش بدو داد داغ روحانی
چو نقش گل همه گلها حجاب ور و پوشست / ز آفتاب صلات که نشیس شانی
ز آفتاب عزیزه که از غروب برست / که نور روشن نه دلو بد نه میزانی
یکان یکان نماند هر انچه داشت ز شمس
که حامله است صد جهان درر بانی

نمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست / بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر / کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز / باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

ای باد خوش که از چمن عشق می‌وزی
بر من بوز که نفحهٔ ریحانم آرزوست

گفتی بیا و بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

وان دفع گفتنت که بگوید راه نیست
آن ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست

در دست هر که هست ز خوبی قراضه‌ای
زان معدن ملاحت و آن کانم آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیلی است بی‌وفا
من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود
همراه شو که کوه و بیابانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
از نور جیب موسی عمرانم آرزوست

زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول
آن های هوی و نعرهٔ مستانم آرزوست

یک دست جام باده و یک دست زلف یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

گویاترم

کتابخانه [illegible]

گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام
مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی‌گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت نیست که بس جسته‌ایم ما
چیزی که یافت می‌نشود آنم آرزوست

هرچند مفلسم نپذیرم عقیق و سیم
یاقوت و زر و لعل بدخشانم آرزوست

پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از او
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد
کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست

ای مطرب لطیف تو باقی قصه را
زینسان بنواز که زینسانم آرزوست

می‌گوید این رباب که مردم ز انتظار
دست و کنار و نغمهٔ جانانم آرزوست

من هم رباب عشقم و کارم رباب نیست
زان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست

بنمای شمس کشور تبریز روی شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

ز نقش نقش برین دل هوسی دگر کاری
چه خوش نشست این صبوری که حکیم میکند زاری

سرای خدای داند که چرا چه میدوزد
تو چه دانی ای دل آخر تو برین چه دست داری

به شکارگاه بنگر چه زبون شدند شیران
تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری

تو از و ممکر بری تو بد و همی سگ ریزی
غلطی غلط از دنی که میان این غباری

ز سرار خبر نداری که همی کند شکاری
بنگر تو لحظه لحظه که شکار تیغ و اری

چو برتس هر کس را طریق همیدوانی
به از ین نباشد اینجا که تو دل بدو سپاری

نه بهانه است سپردن دل اگر دلم بخواهد
دل خود بدو سپردم هم از و طلب تو باری

۱۲ تو برو که من از اینجا نمیروم سحابی
که ز دور پیش یاری قمری و قمر لقایی

تو برو که دست و پایی ز نی بجهد و نسیمی
که چرا ز دست عشقش نماند دست و پایی

ز رخ عشق تو دو دو اگر که کسیره آمد
که ز بد ملامت آمد ملالی و متعی

ز سر الدین

٤٤

ز برای چون تو ماهی ببرد اختس کلاهی
که صواب کار باشد خرد اختس خطایی

نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان
که رود باختیاری بوی دردی دوایی

هله بگذرای برادر ز حجاب چرخ اخضر
چو تو فارغی کنندم چلبی دری سرایی

ز بلای گندم آمد پدر برکت اینجا
ز هوای نفس آمد دل و عقل را جدایی

که همیشه درد باشد نشسته در بن خم
لب خم آید آنکه که باید او صفایی

تو که تشنه با هیانی بوی سحر تو روانه
که بحوض و جوی یابی تو فراخی و فرایی

غم آب حوض و جیحون همه عاریه است دعایی
تو مدار از عوارض خود ا طمع وفایی

نشد این سخن مشرح ترجیع را بیان کن
مراتب عشق برگو عقبات را بیان کن

هله ای فلک لطف هر اگرت دو دو گوش نور دوبی
ز فغان عشق جانت چه فغانها شنودی

غلطم اگر که را خود بندی وصال و فرقت
تن تو چو ابل ماتم به نو شدی که بسودی

اگر از پیام دلبر به تو صبحگاه رسیدی   همه زنگ سینه از آن به یکی نفس زدودی
هله ایمه از دل تو سر سرکشی نکردی   که جلالت را به خوف کی ربودی
و اگر نه لطف سابق ره مغفرت نمودی   گره خوف قهار از دولت کجا گشودی
و اگر نه قبض و بسطی عقبات این ره استی   ز چه کاهدی تن تو ز محاق و که فزودی
و اگر نه قهر کردی دل و چشم قضاها   ز تو دام کی نهفتی تو دانه کی نمودی
و اگر نه بند و دامی سوی هر رهی نهادی   بحفاظ و صبر کسرا که غرض کی کشودی
و اگر نه هر غمی را و هدی مفرحی نه   همه تیغ و تیر بودی نه سپر بدی نه خودی
عدم از نهیب امرش نه اگر مسخر استی   ز زمین ناامیدی نه بروبدی وجودی
و اگر نه جان روشن ز خدا صفت گرفتی   نه فن ضعافش بودی نه کرم بدی نه جودی
شده مست آن جمالش ز دو چشم بد منزه   که بلندتر از آن شد که بدو رسد حسودی
چه عجبست فرقش ... تو بگو ز خم تیری   چه برد ز ... دل تیره جهودی

ز جمال فرخ او به ترجیع گو در ... گو   که مباد از آب خالی شب و روز این ... جو

۴ چمن و بهار خرم طرب و نشاط و مستی   صنم و جمال خوبش قدح و دراز دستی
پی شکر سرو و سوسن چو شکوفه صد زبان شو   سخن از عدم روان شد تو چرا فرو نشستی
پی ناز گفت گلبن بعتاب دفن به بلبل   که خمش برو از اینجا که درخت را شکستی
بجواب گفت این خو که تو داری ای جفاجو   نه سقیم ماند اینجا نه طبیب و نه مخستی
گل سوری از عبادت برسید زعفران را   که رخ از چه زرد کردی ز خمار بر چه بستی
بجواب گفت او را که ز داغ عشق زارم   تو نیازموده غم سخنی شنیده استی
بجنار گفت سبزه بچه فن بلند گشتی   ز ویش جواب آمد که ز جا بلی و پستی
به شکوفه گفت غنچه ز چه روی چشم بستی   بجواب گفت خندان نه این جهاد در مستی
هلا ای ... به کجا بدید شش مه   بعدم بدیم تا که ز خدا رسید مستی

تو هم از عدم روان شو به بهار کهنه آتی — ز ملوک و خسروان شو که مشرف استی
بنفشه ارغوان هم خبری بجست آدم — بگزید لب که مستم به سبز نوای هستی
چو بدید مستی او حرکات چستی او — بگذارد و کشیدش که از این میان تو جستی
بگزید سخای دریا و خموش کن چو ماهی — برهان شکار دل را تو که از برون نشستی

بگذشت شب سحر شد تو بخفتی و نخوردی
نفسی برو بیاسا که تو آن خویش کردی

یاران سحرخیزان تا صبح که دریابد — تا ذره صفت ما را که زیر و زبر یابد
آن بخت کرا باشد کاید به لب جویی — تا آب خورد در جو خود قرص قمر یابد
یعقوب صفت آید کز پیرهن یوسف — او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی — در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
یا موسی آتش جو کارد به درختی رو — آید که برد آتش صد صبح و قمر یابد

در خانه جهد عیسی تا وا رهد از دشمن — از خانه سوی گردون او راه گذر یابد
یا همچو سلیمان شکافد ماهی را — اندر شکم ماهی او خاتم زر یابد
شمشیر به کف عمر بر قصد رسول آید — در دام خدا افتد در بخت ظفر یابد
یا چون پسر ادهم راند به سوی آهو — تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
یا چون صدف بسته بگشاده دهان آید — تا قطره بگیرد او در خویش درر یابد
یا همچو علف کش کو گردد گرد ویرانها — ناگاه به ویرانی او گنج گهر یابد

رو رو که بهل افسانه تا محرم دیوانه
از نور الم نشرح بی شرح تو دریابد

ای از تو مه پارگیان در نور زهره دف زنان — می‌تند زین جان گهر عشق ما برد فغان
نقد هر مجلس شده این عشق ما و حسن تو — شهره شهری شده تا کو چنین بدبخت خان
ای بهر هنگامه دام عشق تو افسانه‌گر — وی چکیده خون ما بر راه و بر هر در نشان

صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق / صد شکاری خسته و نی تیر پیدا نه نشان
روی بر دیوار که در غم تو گه و زشت / زاب دندان از عشق رفته اشتهای آب و نان
خون عاشق اشک شد در سنگ او سبزه برست / سبزه‌ها از عکس روی چون گل تو گلستان
ذوق شفقت چون ز حد شد حلق آنجا از آتش شد / همچو اشتر خوش آتش میخورد در عشق جان
چونکه سرما در زمستان راه بهار بسته بود / در زمین محبوس شد شکوفه‌های بوستان
چونکه راه ایمن شد از ابهار باران آمدند / سبزه را تیغ برهنه غنچه را در کف سنان
خیمه و پیرهن آب بستان گر ره دور آمدند / آنکه از شجر آمدند اندر هوا تا آسمان
از عدم بستند رخت جانب سحر آمدند / خیر القادم بزور و آنچه شو حرکت بر آن
برج برج بهار گشته و پذرفته اند / از هر استاره نصاعت داده تا کدان
آب و آتش ز آسمانشان میرسد هر دم مدام / چند روزی کاندرین خاکند آن مهمان
خوانها بر سبزه و کاسه‌ها بر کف صبا / با طبق پوشیده که دو دیده بهشت بر اهل جان

مولنه

میرسند هر کس بپرسان که چیست اندر طبق / باز با آن حال میگویند با پرسندگان
هر کسی کو محرم مستی بس طبق پوشیده هست / قوت جان چون جان نهان و قوت تن پیدا چو نان
تا بالا گر سنتی هیچ نان نخورد ختی / گر بدانستی صدا دلرا انگر از گلفشان
هر کش از معشوق ذوقی نیست الا در وجود / او نباشد عاشق او باشد بمعنی قلتبان
عذر عاشق گر دو زنند دانکه میل دلبر است / از خر و گاو نه بندد در بر و در دستان
چونکه می بیند که میل دلبر اندر شهر کیست / اشک می بارد ز رشک آن صنم از دیدگان
اشک او مر رشک او را شهود و دشمن آمده است / رشک پنهان دارد و اشک روان قصه خوان
عین پنهان کرده خود را نگر باغ و چمن / شهوت پنهان خود را این یکی شخص روان
چند فرزندان بهر آنند بعد مرگ خویش / گرد جا خویش بینی در لحد با باکان
زاده از اندیشه‌های خوب تو ولدان و حور / زاده از اندیشه‌های زشت تو دیو کلان
سر اندیشه مهندس بین شده قصر و سرای / سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان

واقفی از سر خود و ز سر سرو اقفی ... سر به سر هیچو دل اندر سر تو همچون زبان

گر سر تو هست خوب از سر سر انجم مباش ... باش تا ایمن که تا ایمن همی باید بدان

سربلند سرو و خنده گل نوای عندلیب ... میوه‌های گرم و تر سرد و هم سرد و خزان

برگها ترسا چه میلرزند وقت شاد نیست ... دامنها و زدامنهای خویش بردار باغبان

ما بسر سبزی برگ زرد چند افتاده ایم ... در میان عیب بسکه تیر است تیر از کمان

ان گل سوری سیره گل دگانی بارگرد ... رنگها آمیخته امیختش نو ز ازان

خوشه‌ها از سستی پای و بهانه بر زمین ... غوره دیش شیرین شد ز خطاب تسخیران

نرگس خیره نظر را خود چه می‌بیند بباغ ... گفت غماز نیم پس من بلنجم در میان

سوسن ازکی سپید آری زبان گردان بود ... یار باد در کش چو ما یا خود گل جانها

گفت بی گفتن زبان ما ببیان حال ماست ... گر نه بابا ز الحق سبز بودی سر او

گفتم ای سید بیاده چمن باده رسته ... گفت با لطف و تواضع کرم از آب روان

پس د

پس درخت و شاخ شفتالو چرا آتی کبود ... بهر شفتالو و فتنه بیش شفتالو فشان

گفت ای لیک دقیق میده شفتالو بی ... که رسد جان در تن عاشق ز ناخن یا دهان

ای سفیدار این بلند چیست ز سودای این ... چون نه گل داری نه میوه گفت مستی یان

گر کلیم تو و میوه هیچ تو خود نیستی ... فارغم از دیده و بر خود سپر دیده بان

نارنج را همی گفت این رخ زرد ضعیف ... گفت زان درد الکاند رزمن داری نهان

گفت چون دانسته از سر من گفتا بدان ... مر ترنج در خود و خندان بطی نمانا ردان

بی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نی ... ور تو خندان عالم چون جان اندر جنان

لیک ان خنده چو برق است سیل او را گو گرید چو ابر ... ابر اگر گریان نباشد برق کی خندد چنان

خاک را دیدم بیاد و تیره و روشن روان ... اب روشن آمد از گرد و گرد آتش امتحان

اب روشن شد ز تیره شد ضمیر روشنش ... زاد چون فردوس جنت شاخ و کاخ بیکران

این خیار و خربزه را دور بیا بی گشته ... چون بیاد از شاخ می‌انید اندر کاروان

[illegible]

باده خور نخوار بینی از عدم سوی وجود | برخط کن امر کینک کو بهر امان
چه پیاده بلکه حقه رفته چو اصحاب کهف | حقه بهر برزمین در رفته تا ...
در چنین مجمع که او در باز گرفت | از ره دیدار که داد ...
این چمنها و سمن وین میوها ... | این گیا و خار و گل کاندر ریاضت تا ان
هر دو در ... بحر هر یکی را طالبی | چون عقاقیری که بشناسد بغیر از ...
بس گیاها کان بپیش ما ... | پیش ما خار است پیش ... ماندن
چون دو بادام از دو مغز ... | اندرون پوست ... چو ...
باز جو ما عدلی ... خوش ... | فی هر دو ... الخیر ...
چند چه ... | همچنانکه جذبه ... برکند ...
میرسد هر جنس مرغ در بهار از کرم | همچو ... سر ... اینجا ...
صد هزار از ... میگویند مرغان در ... | که فلان ... از ...

از سلیمان

از سلیمان نامها آورده ای این هدهدا | کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان
عارف مرغان لک لک لکلکش دانی چه هست | لک لک الملک لک و الشکر لک مستعان
وقت بلبل روح آمد ... را بلبل | آخر از مرغان بیاموزید رسم ترکمان
همچو مرغان با زبان خویش تو تسبیح خوان | چند گاهی خود شو تسبیح و تسبیح خوان
بس لکم ... و لیکن چاره نیست | زانکه ... کی رود ...
این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطنست | یک قراضه است این همه عالم و باطن همچو کان
لاجرم ما هرچه میگوییم اندر نظم هست | ... عاشق ... وقت ... دستان
عقل دانا ... | عشق کان ...
آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل | آفتابی فطری بی قرین خوشش قران
آنکه لا شرقیه ... است و لا غربیه | زانکه شرق و غرب باشد در زمین و در زمان
آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را | مهرجان ... بی ربیع و مهرجان

چو بپرد از زمین و از زمان بیرون پرد | در فضا ایمن شود از خوف آن جادوان
این زمین و این زمان بیضه است مرغی کاندر اوست | مظلم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان
کفر و ایمان دان درین بیضه و در ره | وصل و فارغ میانشان برزخ لا یبغیان

مصطفی را چون ز رنج خویش پرورد از کرم
کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن | دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
از پس کوهی برآ و سنگها را لعل ساز | بار دیگر غوره‌ها را پخته و انگور کن
آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن | دشت را و کشت را پر حله و پر حور کن
ای طبیب عاشقان و ای چراغ آسمان | عاشقان را دست گیر و چاره رنجور کن
اغفر ... و ... | ساقیا ... ابر را ... و دور کن

گر جهان پر نور خواهی دست از رو برگیر
در جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

الحجمی آید ز وصف این زمانم در دهان | بر سر بید مرده خوانم او بدر آید کفن
خضر رید انگبین کآب حیوان خورده است | وانکه از دست کی از سر قیبان ذو المنن
ای نجات زنده‌ها ای حیات مردگان | از دو روز منت تراشی ... نیکی
در سر انداز در دوست باد ... سرده | از حیات آن کل آب گرد و چنین مانده من
در دو ... از گیسوی آن کسی ... | از ... بر ... هر شمن گرد و من
عور را ... سیه را نرد دم دبیر ... | جان ... از نشاط ... باهم ... خوی
گر شد ز دو ... سال ... آن دو بحر است | چاره ... دزد را در ... قبت زاده
گر چنین آدمی حاصل شد ای ... | از ... دزد کشت جمله عالم مرد و زن
از ... آدمی مرد کرامات او | آب حیوان خورد نشت و تا ابد باقی
چاشنی ... عشق کز عشق ... | پرچو پروانه بداده سر نهاده در ...
در ... شمع تو ... تر ... | که بیمن ... شده ... کالابت ...

بار رها ز نقش [illegible] نوبت [illegible] صلیب | سر و دست من شکسته [illegible] آنکه [illegible]

من که با شعر [illegible] لیکن [illegible] دمید | آن یکی [illegible] که اید گویدم [illegible]

ترک [illegible] که رومی [illegible] | بانک الفلکی که [illegible]

جابه [illegible] شعر [illegible] | یا که سوره جابه [illegible]

شعر [illegible] سر بر گشیم [illegible] در بر گشیم

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بارها که اندر خمار خمارم | خدا اگر [illegible] از آن [illegible] که [illegible]

بارها [illegible] شراب [illegible] | سخن عشق که از عشق [illegible]

بار آنکه اگر جان [illegible] | [illegible] که [illegible]

بار آنکه نگنجید در جهان [illegible] | که [illegible] از [illegible] های [illegible]

بار و بار رها [illegible] سقف آسمانها را | شب [illegible] درد و فغان [illegible]

بار آنکه [illegible] | [illegible] گفت [illegible]

بگفت [illegible] | گناه [illegible]

[illegible] نظر نکردند | بروح شاه عزیزم اگر [illegible] خارم

حکیمیم و طبیبیم ز بغداد رسیدیم | بسی علتیان را که ز غم باز خریدیم

سبلهای کهن را و غم پیروین را | ز رگهاو ز پیهاش بچنگال کشیدیم

طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم | بسی مرده گرفتیم و در او روح دمیدیم

بپرسید از آنها که دارند نشانها | که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم

رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان | غریبانه نمودند دواها که ندیدیم

سر عشقه بگوییم و غم از خانه بریدیم | همه شاهد خوبیم و همه خون [illegible]

طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم | که ما پاک روانیم نه طامع نه پلیدیم

مپندار که این نیز بلیه است و بلیله | که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم

حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم | که ما در تن رنجور ز اندیشه دویدیم

دهان باز مکن همچو که اغلب همه دزدند

دگر لاف میزن که ما بار پریدیم

روز مرگ که تابوت من روان باشد — گمان مبر که مرا دل برین جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ — بدام دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق — مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع — که گور خلوت ارواح عاشقان باشد
فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر — غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود — لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست — چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد — ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد

دهان چو بستی ازین سو از آن طرف بگشا
که های و هوی تو در جو لامکان باشد

چو جان میبردی در دل چراغ افروز جان درش — زهی چشم و چراغ دل زهی چشم تو روشن ۳
زهی دریای پر گوهر زهی افلاک پر اختر — زهی صحرای پر عنبر زهی بستان پر سوسن
ز تو تنها مرا خشتی ز تو آرام و آشتی — ایا پر کرده گوهرها جهان را خاک دامن

چه میگویم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابتر — چه تشبیهش کنم دیگر چه دانم من چو آنم من
بگو این چشم حیران چو دیدی روی جانان را — چه خود دیدی خلقان را چه گویی کرد اهریمن
شکار شیر کرد آری شکار خوک بر داری — زهی تیر و هشیاری زهی بیکار و جان کندن
حلاوتهای غمهایش خطابات مراعاتش — سعادات ملاقاتش بگو طاقت در کو من
جلاوتهای این مفصل قرار و صبر او از دل — که دیدم عمر او با من نگون یا یم در این مسکن
بغیر از آن جلال دغر که آن دیگر نشد هرگز — همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن
منم از عشق افروزان مثال هیزم سوزان — بغیر عشق بیگانه مثال آب با روغن
بسوزان هرچه من دارم بغیر دل که اندر دل — بهر ساعت همی یابی ز ذکر و فکر خود گلشن
غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان — غلام روز رومی را تو دلو دادی کردی فن
تو پیلان کهن دو لالا را خپه خور دن کردی — که تا چون دانه شان ارکه گزینی اندرین خرمن
همه صاحب لذت کندم که با مغزند و با لذت — همه حسبانیان چون که بیمغزند در مطحن

لذ

درخت سبز چه چندل میان باغ دل خندان / درخت خشک بیمغزی چه باشد همه گلخن
خیالت میرود در دل چو عیسی بهر جان بخشی / چنانکه وحی ربانی بموسی جانب ایمن
خیالت را نهان دارم و گوهر قدر پنهان / گر از چندان نکو زران و زر و کی شود الکن
دو غماز دگر دارم یکی عشق و یکی مستی / حریفان از ایشان گویم یکی از دیگری احسن
ز نوای دیده دیدم هزاران لطف می بینم / ولیکن خاطر عاشق بدان دلبر آید و بدان ظن
ز چشم روز میترسم که چشمش سحرها دارد / ز زلف شام میترسم که شب شد هم آبستن
مرا گویید چه میترسی چو گوید برتر از محنت / که سرمه نور دیده شد چو شد سایه در هاون
همه خوف از نبود آید بر و کم از رو کم میرن / همه خوف از خودی آید شکسته بو ملی ما کن
سبو بس ار چه که پنهان شد میان آز دزد دل / نشاید شحنه داد کش ز هر چشمه به پرویزن
چو هیزم بی خبر بودی ز عشق آتش تو در زد / بجه چون شعله زن آتش برا چون دود از روزن
چه خنجر میکشی اینجا تو گردن پیش خنجر نه / که تا از غم نگنجی تو در دل چشمه سوزن

اگر گوهر چو گوش شیری تو لعل ای ملک نعر زیلا / درخت چو بیک آمد مثال چشمه سوزن
گران گوشی و تو آنکه بگوشش اندر کنی پنبه / چنانکه گفت استغشوا ثیابهم برهمن
گران گوشی گران چشمی گران جانی بدیر آید / که میگوید ترا هر یک الا یا عجل لا یا من
سبک گوشی سبک چشمی سبکروحی بشیر آید / که میگوید ترا هر یک الا یا لیت لا تحزن
بهاری باش با خوبان به بستان در نوا و زر / که بگریزند این خوبان با بر و لرزه دی و بهمن
بهار از مستی اکنون چو با بستان در آتش زد / که بی ای چنین دی آن عشق تا باشد مرد مستهجن
اگر خواهی که هر مویت شود گویا و شاعر رو / خمش کن تو ازین منطق بنظم و نثر لا ترکن
که بر کنده شوی از فکر چون در گفتن آیی / بکن از فکر دل خود را از این گفتن زبان بر کن
قضا چشمک زند گوید که مردم عهدها کردند / بشکستم عهدهاشان را ابلا میگویش یا ممکن
ستیزه میکنی با خود که زین پس من چنین باشم / ز استیزه چه بربندی قضا را بنگر ای کودن
نکاحی میکنند با دل بهر دم صورت غیبی / ز اید گرچه جمع بنهد صد من و استردن

صورا دل شده جادوب چو عقلش شهوت کاذب
زخوبان خرد عقلی را چه خو بخشیدن و چه کن

من خسته دلم اما بس آه تو بیدارم — هر چند که بیهوشم در کار تو هشیارم
با شیره فشار است اندر خرس عشقم — پای از پی آن کوبم کانگور تو افشارم
تو پای همی کوبی و انگور همی بینی — لبتان قدح شیره دریاب که عصارم
اندر خرس جان اگر پای همی کوبی — تا غوطه خوری یکدم در شیره چو بسیارم
زین پا که بگردد سیر زین شیره نشورد دل — یعنی چاشنی لبهای زین پا که بگیرم دارم
زان پا که داری تو پیوسته خماری تو — دانم که چه داری تو بر روت نمی آرم
که هر جای نگر سوی دام افکن — تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم
دام ار که چه باشد فردوس کند حقش — ور خار و خسک باشد حق یار دگر دارم
اندم که سجاه قمار یوسف مصری آید — که کار تو ملیارم ای خسته بیمارم

داروی تو میلوم خرکاه تو میروبم — ارضه صد نقش انگیزم و فا قهارم
گویم بجز حق شو گویم بعدم کشتی شو — گویم بجز آن دی شو دارو عجب افزارم
شمس الحق تبریزی تو در کشتی اوری — و نیز در پی نور آن من خویش شب بسیارم

ملکی امروز عزیزم سر سودای تو دارم — منی و بالای منار که شمار تو دارم
ز تو سرمست و خمارم سر سودای تو دارم — خبر از خویش ندارم که تمنای تو دارم
دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم — که هر آیینه دل از رخ زیبای تو دارم
ملکی اید دولت بدهت بنگر روز قیامت — همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا — شکر داروی من این که صفرای تو دارم
هله ای گنبد گردون بشنو قصه مجنون — که چو تو همره ماه پرده پنهانی تو دارم
به در باغ تو آیم بنهد راه و برانند — خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم

زحمت راه نباشد مگرم سوی دریچه — ستر الله علینا چه علالای تو دارم
چو دف ار سیلی مطرب بزنم پیش نماید — زنی و تجربه میکن همه مهیای تو دارم
بله زین پس بخروشم نکنم فتنه بجوشم — به لم حکم تو باشد دل گویای تو دارم

منم مخمور خمر ای جهانی زان پر و دردور بخورم — چه می یا بی نوای ساقی بده باده که مخمورم
چه معشوقی تو ای جانان که هم دردی و هم درمان — که گاهی از تو در وصلم زمانی دور و مهجورم
مرا در عشق پروردی که گر کشتی که خوردی — بصد شکلم برآوردی که تا کردی تو مشهورم
بذات پاکت ای ساقی فنا گشتم بدم باقی — شب عالم نوردش چو از خورشید پرنورم
تو ای جانش تو دید گویا تو نی پنهان تو [illegible] — که از مسجد صلا گوید زند گاهی تو ناقورم
هزاران گنج جانی دارم در ویرانه گان دارم — جهان از من چو شهد آمد چرا افسوس بخورم
رفیق زنده است انسی و جهان زمین گهر بلند آوازی — بچنگ مطرب جانان نشاند خوش چو طنبورم

چو الم

چرا گفتم که طنبورم چو اهل ظلمت و نورم — یکی را از هم جانم یکی را زخم ساطورم
چه خلعتهاست الهرا جانی را زان اطلس لطایل — چه غم گر من درین دنیا که هست از آب و گل دیرم
یکی بگریزید دانم شد از من زنده این جانم — که از انوار مست ده کمان آید که من موزم

ولد گوید ز شیرانم ز شاهانم ز خاقانم
اگرچه در جهان اینجا ز چشم خلق مستورم

ما همچو خیره خیره می نگر اندر رخ صفرائیم — هر کس که او کمی بود داند که من بطحائیم
زان لاله روی دستان روید زرو زعفرانم — هر لحظه زان شادی فزای [illegible]
مانند برق آمد دلم هر لحظه میکاهد دلم — انجا همی خواهد دلم [illegible] انجائیم
هر جا خیال این نشر مردم در دیده خوش تر — خواهی بیا در من نگر کز شیشه جان شیدائیم
الحق بر فلک گویدم به دم نگذارم [illegible] — غلطان سوی دریا روم [illegible] دریائیم
شهبازم راکد شدم [illegible] — تا از بر دلدار بلا میکند [illegible]

هر لحظه بحر دستان ترم بر چشمه و جوشان ترم | چون عقل سر بر میبرم زیر اوج جان بالاییم

بسیار گفتم ای پدر دانم اداره اندیشه در | که چنین نیم بی پا و سر در پنجه این نایییم

گر بند ملولستی زین بنگر در این شاه زمن | تا کرم و شیر نیست کنند اند بسر حلواییم

ای مه ... | بران کننده ... از قامتم و عشقی ییم

بس بس کنم ... ...

... ...

ای چنگیان عشقی ارزه خوش نوایی | تشنه دلان چو ذره کردی تو بس سقایی

جان تشنه آمد شد در تشنگی زحد شد | یا ضربت صدایی یا شربت عطایی

ای زهره مزن زین هر دم یک نوازن | یا نغمه رهاوی یا پرده زهایی

گر چنگ مینوازی در چنگ غم گذاری | خوش زن نوا وگرنه هر دم زنی نوایی

هرچند هیچ چنگی آب و نوا ندارد | مینزن تو زخمه زخمه گر چنگ بی نوایی

دل گسلند

دل گسلند یاری گیرند در کنارت | پیوند تو نشدست چندین خزین جویی

تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری | در بزم شهریاری بیرون ز جان و جایی

خامش که سخت مستم بربند هر دو دستم | ورنی قدح شکستم گر لحظه ننمایی

من پیر مبتلایم بر خویش رحم رانم | من مصلحت ندانم امی تو رهنمایی

من پاره پاره باشم هم خصم خاره باشم | هم سنگ خاره باشم در صبر و بینوایی

چون دید شور ما را عطار آشکارا | بشکست طبله ها را در بزم کبریایی

بر سر چون برفتم با شمس دین بگفتم

بیحرف صد مقالت در وحدت خدایی

بشکر خنده اگر می برد دل ز کسی | ... جان خوش بود الهی ...

که سحر حمله برد بر جهان خورشیدش | که لب کشته کند بر دل و جان عیسی

که ببالد که ... | ... گر بری من برم از تو ...

طوطیان شهد اخوانانکه شنیدند شکرت / گر بسوی شکر لاله [illegible]
پاره پاره کنند آن طوطی مسکین خود را / گر یکی پاره شکر زو ببرد مرغ تهیی
در دل عارف شد هر چه جهان باز شود / گر دلا به بر و چشمش تر ادیده غیبی
عجب مریم زر روشن حامل معز گردد / که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
مجمع روح قدس جان شد و خواهد آمد / شد چو بحر از همه سلسبیل فرات و ارسی
ایکه صالح شد و این هر چه جهان یکسر شتر / که شتر نقل کنند از کنشتی تا کنشی
هر چراغی که نسوزد ز مشعل [illegible] / شد میوس [illegible] مقبسی

ای ضیاء الحق حسام الدین تو الفضل
عارف طلب و [illegible] نفس مجلسی

ای قاعده مستان در همه کم افتادن / استیزه گری کردن در شور و شر افتادن
عاشق بتر از مست است عاشق هم (از آن مستست) / گویم که چه با عشق در کان زر افتادن

دامن

دانی که بود عاشق سلطان بلاد حسن است / ایمن شده از مردن و از رنج سر افکندن
درویش بدلق زر لعلش بود و گوهر / او سنگ چرا دارد از در بدر افتادن
مست آید و خوش آنکه انگند گره / آنکه بند از مستی او [illegible] گر افتادن
گفتم که دلا بر چه می بر کف جان بر نه / کافتاده چنین وقت و [illegible]
با بلبل و بستان همه مست شدن دستی / با طوطی و جان [illegible] شکر افتادن
من بی دل و دل داده در راه تو افتاده / والله که نمیدانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم / مستم [illegible] از دست [illegible] خطر افتادن

این قاعده نو زاده است [illegible] نو افتاده (است)
بشکسته شکستن کردن در شیشه گر افتادن

آب حیات عشق را در رگ ما روانه / آینه صبح را ترجمه شبانه
ای خیره [illegible] شکار تو تیر زنی شعله [illegible] / هست دلم بدست تو [illegible] نشانه

عاشق فراگیر ترا منع کند [illegible] — [illegible] دفع کنش بهانه

در شکست کاشغران چو تیر نه از کرم — زانکه [illegible] کرم [illegible] با همگان فسانه

ابله [illegible] اختران [illegible] — خیز و کمیت [illegible] کرو جهان روانه

خیز و [illegible] — بر رخ روح [illegible] زلف [illegible]

خیز [illegible] مرغ [illegible] — از سر صدق [illegible] آشیانه

چون [illegible] — چون [illegible] در دل [illegible]

هست چو [illegible] آتش [illegible] — [illegible] دست در آن میانه

شو چو کلیم [illegible] [illegible]

آتش [illegible]

آنکه به هر ره [illegible] من — طالب [illegible] ای [illegible] دلستان من

کعبه عاشقان منم قبله [illegible] منم — خیز و [illegible] بر در [illegible]

خسرو خسروان منم

خسرو خسروان منم [illegible] — کیست که [illegible] زبان [illegible]

ابر [illegible] — هر دو جهان [illegible] هست [illegible]

ساقی [illegible] — [illegible]

گر تو [illegible] جهان خوش [illegible] — [illegible] آتش [illegible] جهان [illegible]

دست [illegible] نهان [illegible]

نیست کسی که [illegible]

چون خوش و خرم [illegible] — گلبن رعنا و [illegible]

بنشین [illegible] سجده کنان [illegible] — از طرفی [illegible] گل و [illegible]

[illegible] — صبح [illegible] نشاط [illegible]

[illegible] — [illegible] کل [illegible]

گشته [illegible] — با رخ چون آفتاب [illegible]

خلقی فرو داشت گرد لب عذار آغا | کای لب لعل ترا بنده عقیق یمن
ریخته لعل لبت گوهر آب حیات | سوخته زلف تست نافه مشک ختن
روی تو و موی تست آنکه از دو گشته ثابت | روی کنان خاص و عام موی کنان مرد و زن

سرو روانم توی از تو توان دور بود

جان جهانم توی بی تو توان زیستن

خضری بمیان سینه داری | در آب حیات سبزه زاری
خضر آب حیات را نخواهد | گر روی برد که تو چه داری
در کشتی نوح همچو روحی | در گلشن روح نوبهاری
کز طبل وجود ما بدرد | زنگتم عدم علم برآری
آنجا که طبیعت ار نبود | غم نیست تو جان هر بهاری
حیات و بدایت وجودی | اجزای جهان همه شکاری

که بند کند گهی گشاید | ای کار تو در چه کاری
او سرو بلند و تو چو سایه | او باد شمال و تو غباری
در چشم تو ریخت کحل بیدار | می پنداری که هشیاری
این چرخ که هشیار خود بیش | آخر تو که این بدین نزاری
از نیست تو خویش هست کردی | وین کردن خود تو مستی شماری
این نرگس تو حجت است بر تو | از غیرت تست نرگس کاری
از خویش دل کسی نرسته | در خویش کسی نخسته یاری
پس خوف و رجا ترا گواهند | بر ملکت شاه و کامکاری
از خوف و رجا چو تو برآیی | ایمن چو صفات کردگاری
کشتی تو بی تو چو شکست | خاموش کن از سخن گذاری
کشتی شکسته را که راند | جز آب بموج بیقراری

کشتی‌بان شکسته‌کمان است   این بحر کرم ببرد باری
خامش که زبان عقل حیرت است
بنشین هرجا که گشت تاری

۱۴

دریغا کز میان ای یار رفتی   بدرد و حسرت بسیار رفتی
بسی زنهار کردی لابه کردی   چه سود از حکم بی‌زنهار رفتی
هر سو چاره جستی حیله کردی   ندیدی چاره و ناچار رفتی
ز جمع دوستان و همنشینان   میان خاک و مور و مار رفتی
چه شد آن نکته‌ها و آن سخنها   چه شد عقلی که در اسرار رفتی
چه شد دستی که دستا گرفتی   چه شد پایی که در گلزار رفتی
فلک بگریست مه رو را خبر شد   در آن ساعت که زار زار رفتی
دلم خون شد چه دانم من چه پرسم   بگو باری عجب بیزار رفتی

چو رفتی

چو رفتی صحبت پاکان گزیدی   ز یار مجرم و با انکار رفتی
چو آن لبهای شیرینت کجا شد   خمش کردی و از گفتار رفتی
زهی داغ و زهی حسرت که ناگه   سفر کردی بس فردوار رفتی
کجا رفتی که پیدا نیست گردت
زهی پرخون زهی کین یار رفتی

بازآمدی که ما را درهم زنی بشوری   داود دورکاری یا نغمه زبوری
تا مصر بر نباتی یا یوسف حیاتی   یعقوب را بپرسی چونی از ین صبوری
بازآمد آن قیامت با فتنه و ملامت   گفتم که آفتابی یا نور نور نوری
ای آسمان زمین دم گردان و بیقراری   وی خاک هم درین غم خاموش و در حضوری
خورشید چون برآید خود را چرا نماند   با آفتاب رویت از خاطری دگوری
بازآمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی   حاضر آنها را دکن آخر نه کم ز موری

ره فروش گوش این عقل را گیرد تو بر سرش نهادی بسکر چه دور دوری
باز آمده است بازی صیاد هر نیازی ای بوم اگر نه شومی از دوری چرا نفوری
باز آمد آن تجلی از بارگاه اعلی والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

باز آمدی بخانه ای قبله زمانه
ای روح نعره میزن موسی و کوه طوری

صد گوش نوم باید از دور شنودن مینور و هنده نتوان زادن و بودن
اسرار تو خونها دهار آمد و فرباغ تا حامله گردد همه احرار ستردن
به بهد لرهادن مستان لطیفست چه وز کیکر ان جام دخارا ربودن
ای آنکه بعشق رخ تو آب و حقیقت آئینه دلرا ز خرافات زدودن
آواز صفیر تو شنیده و فرا نفیدست این هدهد جانرا اگر از پای کشودن
تا چند دین ابر نهانی بود ای ماه جانها بلب آمد هله وقتست نمودن

الهی

۷۱

ای گلشن زردی تو زردی ایمن و فارغ وی سنبله موی تو ایمن ز درودن
ساقی چو توئی کفر بود بودن هشیار و انگه که تو بی باده حرامست غنودن
پیراهن خوشبوی ز یوسف چو بیامد بس ناخوش و سرد است که نکیه بودن

گفتم که ببوسم کف پای تو گفت
ای چشم تو کی سرا بتوان نشنودن

ز بهر عشق تو تسبیح و داد و بیت و سرود بسی بادم زاحوال تو به دل بشنود
غزل سرا شدم از دست عشق و دیت زبان بسوخت عشق تو ناموس و شرم هر دو
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چو کوه کدام کوه که باد تو اش چو که نربود
اگر کنم همه ز آواز تو صدا دارم و گر کنم همه در آتش تو ام چون دود
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم ز عشق آن عدم آمد جهان و جان وجود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد زهی عدم که چو آمد وجود از او افزود

فلک کبود و زمین همچو کور زاد نشین | کسی که ماه تو بیند ز رهگذر کبود
مثال چشمه بزرگی نهان ز چشم جهان | مثال احمد مرسل میان گبر و جهود
ستایشت بحقیقت ستایش حق است | که آفتاب بچشم خویش را بستود

ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی
روان منست فرو دریا و غایت محمود

۲۴

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا | بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدانکه سد عظیم است در روش ناموس | حدیث بی غرض است این قبول کن بصفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون | هزار شید برآورد آن گزین شیدا
گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید | گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
ندیده تو دواوین ویسه و رامین | نخوانده تو حکایات وامق و عذرا
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود | هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا

طریق عشق همه مستی آمد و پستی | که سیل پست رود کی رود سوی بالا
میان حلقه عشاق چون نگین باشی | اگر تو حلقه بگوش نگین شوی مولا
چنانکه حلقه بگوش است چرخ این خاکی | چنانکه حلقه بگوش است روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پستی | چه لطفها که نکرده است عقل با اجزا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد | علم بزن چو دلیران میانه صحرا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان | هزار غلغله در قلب گنبد خضرا
چو بر گشاید بند قبا ز مستی عشق | تو های هوی ملک بین و حیرت حورا
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست | ز عشق کوست منزه ز زیر و از بالا
چو آفتاب برآید کجا بماند شب | رسید جیش عنایت کجا بماند عنا

خموش کرده ام ای جان جان جان تو بگو
که ذره ذره ز شوق رخ تو شد گویا

دفعه سر بر تا مدرسهٔ عشق گشود
فرد مشکل چون عاشق و معشوق بود

خرقیاس و دور آن منطقی بیهده است
لو الی الفقر طبیب و منجم مسدود

اندرین صورت و آن صورت بسی فکر تیز
از پی بحث و تفکر بید بیجا نمود

فرق کعبه بسی جامع عشاق راه به نیست
رو سجا جامع چو نهادند دو صد فرق افزود

فکر محدود دید و جامع و فارق تحدید
آنچه محدود دید او محو شد از نامحدود

محو سالک هست و پس محو و محو الیقین
شمس طالع بود ار چند بود ظل ممدود

این از آن هست که نطق بزبان لا نحکی
زانکه اثبات چنان نکته بود نفی وجود

این سخن نوع وجود است و حجاب ترقی
کشف چیزی به حواس نبود جز مردود

نه ز مردود گریزی نه ز مقبول خلاص
بهل این را که نگنجد به تجرد نه شنود

تو بس این را بهل ای کت تقلید
جانی از این قاعده نه به قیام و نه قعود

جان نه به قاعد کند آتش کشد سوی قیام
جان قیام آرد آتش بکشد سوی سجود

این بیانه نه دو گانه است که از وی خبر
ابلهام و شهد نه به حالی ز شهود

نه بتحریر در آید نه بتقلید رود
نه که باکسی بیت و نه بسلک شش کشود

ملکی روح در اثنا درین دو ع
نه فسان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود

هله میگو که سخن پرزدن آن کس است
پرزدن نیز نماند چو در رود و فرود

پرزدن نوع دگر باشد اگر نیز بود
رقص باد در بود است بر زبر چرخ کبود

صبح آمد و علامت مقصود بر دمید
وز آسمان سه نامه کافور بر دمید

صوفی چرخ چونه و دلق کبود خویش
تا جایگاه ناف بعمد از درید

رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت
از تخت ملک زنگی شب را فرو کشید

یارب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت
تا که سپاه قیصر روم از کجا رسید

زانسو که ترک تازی هندو همی رسد
آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید

زان راه ناپدید ما که راه برد
آن کز شراب عشق ازل خورد یا چشید

حیران شده است شب که که رویش سیاه کرد
خیره شده است روز که خورشیدش که آفرید

حیران شده زمین که ادیس کیاه چیست
بعضی از و بریده و بعضیش نابرید

نیمی از و خورنده و نیمیش خوردنی
نیمی حریف پاکی و نیمی دگر پلید

شب مهره زنده گشت تیماج بعد برک
ای عم تکبر مراکه حسنیم توی برید

کو هر مراد کرد که ابر اکه میجرد
کسرا اما تو ده هو خود ز خود خرید

امروز یا قیامه همان تو شدیم
هر شام قدر شد ز تو هر روز روز عید

درده ز جام باده که مشغول رحیق
کاندیشه را ببرد بنجز عشرت جدید

بنداز خسته دل چو ابر قبض خورد
خود را چو کم کنند بپا بند آن کلید

پهلوی خم وحدت هر یک شده مقیم
با مرتضی چو کرخی و شبلی و بایزید

خاموش کن که جان ز قدح ما نمیرسد
تا آن شراب در نکشد کهار همانا دو عید

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه‌ام کو سلسله
ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله

زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی
ور آسمان در تاختی تا ره زنی بر قافله

برخیز ای جان از جهان برپر ز خاک خاکدان
گر هر بار آسمان گردان شده است ای مشعله

آنکه باشد درد دل کی ره زند باران غم
از عشق باشد آن حال کو رسته شد که خرد له

روزی محمد بانگ زد کای عاشقان حضرتی
لن بر عجب ما را گرد و نظر کرد از دله

گفتا محمد گرده هم بگذشتی در رنج بلکه
اما چه ترسی زرد و مرو را گفتا تکو کردی تله

تو عقل پاکی وا شوی لولای باخبر با شوی
ور خشک در دریا شوی ایمن شوی از زلزله

سلطان سلطانان شوی در ملک جاوید آن شوی
بالاتر از کیوان شوی بیرون شوی زین مزبله

چون عقل کل صاحب عمل خوبان چو دریای غسل
چون آفتاب اندر حمل چون مه به برج سنبله

صد زاغ و صد جغد را خانه در تو ما همه
نشسته ده سر در آن گر کم شدی زین مشغله

بیدل شو از صاحب دلی دیوانه گردی و فنی
این عقل خزفی میشود در چشم عشقت آبله

۴۲

با صورت عشقی رسد و صورت برون / از جعد پیچاپیچ او مشکل شده هست این مسئله

اما درین راه از خوش باید که دامن در کشی / زیرا که خون عاشقان غلطیده است این مرحله

رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله / زیرا که راه زند شه ما این زدن کار حامله

زر زر سخنها مطلقی روی و ندر امان حق روی / در بحر چون زورق روی امن و امان بر ساحله

چون دل ز جان برداشتی رستی ز خنک و آشتی / آزاد و فارغ گشته هم از دکان هم از عله

ز اندیشه جانت رسته شد راه خطرها بسته شد / انگور تو پوسیده شد پوسیده باشد در حیله

در روز چون اندر زمین رومی بر عشره ده / شب هم بکن اندیشه زین زنگی بد نکله

خامش کن ای شیرین لقا رو مشک بر بند ای سقا

زیرا که نیچه موجها اندر سبو دبیله

۴۳

بمن نگر که منم مونس تو اندر گور / در آن شبی که کنی از دکان و خانه عبور

سلام من شنوی در لحد خبر شودت / که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور

منم چو عقل و خرد در درون سینه تو / بوقت عشرت و شادی بگاه رنج و فتور

شب غریب چو آواز آشنا شنوی / رهی ز ضربت مار و جهی ز دهشت گور

چو راز عشق در آرد بگور تو تحفه / شراب و شاهد و نقل و کباب و شمع و بخور

در آن زمان که چراغ خرد بگیرانم / چه هایهوی برآید ز مردگان قبور

ز هایهوی شود خیره خاک گورستان / ز بانگ دهل قیامت ز طمطراق نشور

کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم / دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخه صور

بهر طرف نگری صورت مرا بینی / اگر بخود نگری یا بدان هوای غرور

ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن / که چشم بد بود از دیدن جمال دور

بصورت بشرم هان و هان غلط نکنی / که روح سخت لطیف است و عشق سخت غیور

چه جای صورت اگر خود نمد بود صد تو / شعاع آینه جان علم زند بظهور

دهل زنید و سوی مطربان شهر شدید / مراهقان ره عشق راست زور ظهور

برای لقمه نان کر خدای را جستی   نشسته بر لب خندق ندیده یک کور

شبها تو چه غار زخانه بگشادی

دهان بسته و غار از پاس شبیه چو مور   ۴

بحسن تو نباشد یار دیگر   درآ ای ماه خوبان یار دیگر
مرا غیر تماشای تجلیت   مبادا در دو عالم کار دیگر
بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز   اگر بودی چو تو عیار دیگر
چو خورشید جمالت روی بنمود   ز هر ذره شنو اقرار دیگر
زهی دریا که افکندی ز گوهر   که هر قطره نمود ایثار دیگر
بیک خانه دو بیمارند عاشق   منم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا هر دو را بیمار کردی   ولی هم تو کنی تیمار دیگر
چه داند جان مسکین انچه زانرا   که او رهیست آن اقرار دیگر

یکی گفته ستایی خود همین است   ستایش گشت نی خروار دیگر
درین خود ور تو نزد ام منکر   گشاده چشم بین دار دیگر

ختمش کردم بخوشی به ز گفتش

مقرقش شو مکن انکار دیگر

بگردان ساقیا آن جام دیگر   بده جانی چرا آرام دیگر
اگر یک ذره رحمت هست بر من   مکن تاخیر تا هنگام دیگر
بجان تو که امروزم به بینی   که صبرم نیست تا ایام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی   که سخت افتاده ام در دام دیگر
اگر امروزه در بر من به بندی   در افتم هر زمان از بام دیگر
مرا در دست اندیشه مسپار   که اندیشه است نوی آشام دیگر
بگردان دلی اگر چه وام دارم   بگردان زود دستان جام دیگر

کرم کردی ز حد حصر بردی   کنون حشمت برادر کردم دیگر

خموشی پیشه کردم چون خموشان

نظر دارند بر انجام دیگر

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم   دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم

نی نی که این دو باغ اگر خوش و خرمست   زین هر دو بگذریم و سوی باغبان رویم

سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل   بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم

زین کوی تعزیت بعروسی سفر کنیم   زین روی زعفران برخ ارغوان رویم

از بیم او چو لرزان لرزان چو برگ شاخ   دلها همی طپند برار الامان رویم

از دور چاره نیست چو آمد غم حشیم   در کر دو چاره نیست چو در خاکدان رویم

چون طوطیان بشکر پرورده باب نغز   شکرستان شویم و شکرستان رویم

این نقشها نشانه نقش دل است   پنهان ز چشم بد بدلها نشان رویم

راهی برون ز هدایت و عشق پیشواست   تعلیممان دهد که در و پرچه پنهان رویم

هرچند ما نه کرم است ای شاه حافظ است   در ره همان به است که با کاروان رویم

مائیم همچو ماران زبام پر شکاف   بجهیم از شکاف و نوبت دوان رویم

همچون کمان کزیم که زه در گلوی ماست   چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم

در خانه مانده‌ایم چو موشان ز گربه بیم   گر شیرزاده‌ایم چو تیر از میان رویم

چون آینه شویم ز سودای یوسفی   پیش جمال یوسف با ارمغان رویم

خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این

او در سخن آن که گوید ما آنجهان رویم

دلا از من بپوشی تعبیری که من مردانم   خطا رانی مسلسل لعبتی که من خوانم

بر تخته حیات از آنه من نوشتم   رقمهای دگر گویان سوی کهنه دفترانم

از آن شب تا سحر وقت روحم   چرا تیر دلی نرام کاندر میان جانم

گر نور خود نبودی در ذره کی نمودی — ای ذره خون گرنه‌ای از خدمت عیانم
پروانه وار عالم گردان بگرد شمعم — خود پیش میفروشم بر آتشش میستانم
در خلوت نهان عشق [illegible] — گر شرح عشق خواهی پیش و پسش ندانم
دروازه که در نگاری نقش نگار زمی دان — زان نقش منکر از ادراک میکشانم
دروازه که در یقینی دام بلا زمین دان — زان دام منقلب از دام میرهانم
در درد و رنج بینی درمان نظر کنی ابرا — ان تر ترنج بخندد الاکه از نما
در رنج گشت رحمت درمی نگر بمانم — حیف انکه در نشیب بیت از لطف بیشانم

هر جا که این کمالست دل و دیده خلد است
وانجا که ز المحیل است فی دم ز دل نبانم

بلبل عجب کرشمه آن ماه روشن — بسکه میکرد او نهان زیر روز بر
ای کیسو همچنین پنهان شده — یادگار نخلک [illegible] تر

چو ز بیر گویم حدیثش دیر از این — چو زبان بستم زگفتن ای پسر
پیش او رو ای نسیم دادم درد — پیش او بنشین به بویش در نگر
دو به بینی یار ما را روی ترش — پرده باشد زغیرت در نظر
نور شیشه عشق او چون کار راست — پیش ما از حیثیت کار شیشه گر
بشکنم تو به چو شیشه زیر پای — تا خلد در زیر پای بیخبر
شیخ تا رهانت هر کو خسته شد — گو مرا بسته به پیش شیخ بر
شیخ را چاه زنخ زندان ماست — تا بهم زندان دور ابر نظر
بند در زندان خویش ای زنده دلان — خوش مرا عیشیست انجا معتبر
گرچه میکاهم ز عشق آن ماه — در چه میگردم چو گردون در سفر
بعد از خود دلها دیگر این غزل — خون جگر تو یقین باشد سمر
زانکه دل هرگز نتوسد زیر خاک — این ز دل گفتم نگفتم از جگر

من چو دادم شاه مرغان را بگو / وین سخنها چون زبور مستطر
ای خدایا پر آن مرغان مریز / چون بدادم نشان یار دگر

ای خدایا دست بر لب میزنم
تا بگردم در رخچه هستم مست تر

آید هر دم رسول از طرف شهریار / با رخ وصل دو دستی با قدم شهریار
دست زنان عقل کل رقص کنان چون دو گل / سجده کنان سرو گل بر طرف جوی بهار
بحر از این دم بجوش کوه از این لعل پوش / نوح از این زره پوش روح از این شرمسار
ای خرد دوربین سرخ بو نور بین / باده منصور بین جان و دل بیقرار
بشنو از جیب و دستار ده سالکین را / سجده صف در صفا با تو بود احمد بیار
پرده ظلمت بدر نعمت سخت بجو / آب بزن بر جگر جوش کنی در کنار
هر چه بر دستی بمال نعمت اول خیال / گرد آخر وصال چونکه در آید بکار

تافت

تافت رخ آفتاب گشت جهان مست او / بر همه ذرها رقص کنان پیش یار
تشنه به تخت عشق گرو کرده خرد / رقص کنان هر دو دست زنان هر چهار
ز رقیب و جام دل شسته کوه دگر / گرم شده جان و دل سرد شده جان یار
روح بشنید پرده جان بر دریر / رایت احمد رسید کفر کشید تار و مار
کف شد دل ما و کار ضیغم شد خوار / چون برهد آنکه او گشت غمت را شکار
عشق چو ابر کرم رخت برین و بر آن / شد طرف زعفران شد طرف لاله زار
آتش هیچ شیر بعد زمان گشت ترا / زاد یکی هیچ قیر و آن دگر هیچ عار

منگر تا شعور با بحر و کوه باز
بر سر ما شمس را زر تبریز افتخار

نیک نگر با یکی بند کش آن لبها کمر / خرد ما بیدار کرد نو شد از لب شیرین شکر
بلکه دریا شعشعت موج رحمت میزند / ابر بهر شهر بدرفشان و بر دیگران شکر

صد سلام و بندگی آن ماه از ما بندگان
جام هستی بخش آورد می بریزد ای سیمبر

بنده آن تو که بنشستی از غم محنت عشق تو نشست
آب آتش که بند آرد هیچ آن اندر جگر

بجهت نشستن کسی کز بات دیگر افتاد و بنوشت
شد زبر دست آبد آن کز تو شد زیر دست زبر

می بیار ای عشق بهر جان فرزندان خویش
محو کن اندیشه‌ها زان آتش آبی چو شرر

در بدایت آنچه دادی جمع را ای می‌فزود
بخش امروز بهرام ز مردی بخشنده تر

بس کن و این پرده کم زن تا نگردد او ملول
میر از باغ بهار اینچنین بی یاد و سر

درین دم همدمی آمد خمش کن
که او ناگفته میداند خمش کن

ز جام باده خاموشی کو یا
ترا نخوت بنشاند خمش کن

مزن آتش بشمع ربط الاعشق
که او کس را بسنجاند خمش کن

اگر در آینه دم را بگیری
ترا از گفت برهاند خمش کن

ز گردشهای تو میداند آنکس
که گردد تیر اگر داند خمش کن

ز هر اندیشه مرغی آفریند
درین عالم بپراند خمش کن

یکی جغد و یکی زاغ و یکی باز
که یک یک را نمیداند خمش کن

گر آنها را نمی‌بینی به بینی
چو چشمت را بپیچاند خمش کن

ازین عالم وزان عالم مگو هیچ
یک رنگیت بهر انگیزی خمش کن

سماع صحبت زیبایان دل بیغام
دل غریب بدر ماند آن آرام

شکفته گردد ازین بادشهای در
کشاده گردد ازین زخمه در وجود دام

سحر شد ز خروش صدای رود جانی
ظفر رسید ز صدای نقاره بهرام

عصیر جان بکنم جسم تر چو احترف
چو دف شنید برآرد کفی ز نی و ترام

حلاوت عجبی در بدن پدید آید
که از نی و لب مطرب شکر رسید بکام

هزار گرد غم ار اکنون نهان گشته — هزار دور قدح بین میان ما بی جام
ز هر طرف بچه بیقرار یعقوبی — که بوی پیرهن یوسفی نیابت مشام
چو حال ما نفخت فیه من روحی — روا بود که نفخش بود شراب و طعام
چو حشر حمله ملایک نفخ خواه بود — ز ذوق زمزمه بجهند جمله کان ز منام
که خاک بر سر و جان کسی که نفسرده است — اثر نکرد از آن نفخ و کم نبود اعدام
تن و دلی که نبوشند ازین رحیق حلال — بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است — هزار دیده ز دیدش بوام خواه بوام
درون تست یکی مه کز آسمان خورشید — ندا همی کندش که منت غلام غلام
ز جیب خویش بجو مه چو موسی عمرانی — نگر بدرون خویش و بگو سلام سلام
سماع گرم کن و خاطر خران کم جوی — که جان جان سماعی و رونق ایام
زبان خموش ولیکن دو چشم هزار گوش خموش — که رفت بر سر منبر خطیب شهر کلام

سحری خوش دختر هشیدیم وقت سحر در چمن — گل رعنا و یار ساقی رعنا و من
پیش رخ آن نگار سجده کنان آمدند — از طرفی سرخ گل وز طرفی یاسمن
باده چو او روح بخش جرعه چو من ... — صبح چو او در دل شمع چو من در لگن
رود غزلی خیر الوی گل می‌شکر — رود طرب میغرا شاخ گل مهبشکن
گشت پریشان چو یار نعره زنان و دوان — با رخ چون حال ... هر بر دوان
چاک فرو دوخت گر دل غزل ... گرد — کای لب لعلت ترا ... عقیق یمن
ریخته لعل لبت گوهر آب حیات — بو بخته نرخ تست نافه مشک ختن
روی تو و موی تست آنکه از او گشته است — روی کیان جامی و ... ترکیبان خوارزن

سر و روانم توی از تو روان دور شو
جان جهانم توی بی تو روان رسنی

هین ای طبیب عاشقان دستی چو دیگش بر سرم — تا تخت و بخت و رخت خود بر جوهر جوشن دم بر گیر بر کرم

بر گردن دیو است من مسیح این زنجیر را
دفسون محو الله فسون او هر روز دیوانه‌ام

خواهم که بدهم گنج و زر با آن که او دل بود
اینک گواهی مید هد رخساره همچون زرم

ور تو گواهان مراد میکنی ای بی‌وفا
ای قاضی شیرین قضا باری فرو خوان محضرم

به لطف دلداری تو یارب چه میلرزد دلم
در شوق خاک پای تو یارب چه میگردد سرم

نشستم نشیمم نیستی ای جان جان ای جان جان
ای ماهی من بر تخت رو در آهن آهنگرم

هر روز نو جامی دهد تسکین و آرامی دهد
هر روز پیغامی دهد این عشق چون پیغمبرم

تا آمدم در پایه است جان شد آرام بر فلک
تا عشق را بنده شدم سلطان و خاقان سنجرم

ای عشق اگر چه دانم که من وصف تو کردم بهر هنر
گه گلشنم گه بلبلم گه سرخترم دگه سبزترم

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم

حرام دارم با مردمان سخن گفتن
حدیث تو چو باید سخن دراز کنم

ابن الراقم

هزار گونه بلنگم به هر رهم که برند
رهی که آن به سوی توست ترکتاز کنم

اگر به دست من آید چو خضر آب حیات
ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم

ز خار خار غم تو چو خار چین گردم
ز نرگس و گل صدبرگ احتراز کنم

ز آفتاب و ز مهتاب بگذرم ز غرور
چو روی خود بشهنشاه دلنواز کنم

چو پر و بال برآرم ز عشق چون بهرام
بمسجد فلک هفتمین نماز کنم

همه سعادت بینم چو سوی نحس روم
همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم

مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود
چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم

پریه عشق که کهف من همه باشم
همه نیاز شوم آن لحظه که ناز کنم

چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی
من از برای تو خود را همه نیاز کنم

خموش باش در ِ راز لب زبان خمشی
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

چو ازین خانه یکی کس نشود بیدار / که رخت عمر زکی باز میبرد طرار
چرا ز دزد و ز طرار می‌نینالی زاری / چرا از آنکه خبر میدهد شوی بیزار
مرید چیست نیازی مراد خواهنده / مرید از آن مراد دهست و صید از آن شکار
بر آن هر آنکه نیاز ز شیخ دو عطیت / که نیست جز بها ز اجوی جواب قرار
یکی همیشه همی کوفت در ز ناخانه / مشو خراب بیا که مرا بکن اخبار
شبی ز ناکه خانه بر وی فرود آمد / چه گفت گفت کجا شد صفت بسیار
بگفتم اگر نه دو تیشی ازو آن / که چاره ساز منی عیال خود اقرار
جواب داد مراد از فصیح آن خانه / که چند چند خبر کردمت به سیل دیار
ز هر طرف که دهن باز کرد می شکاف / که طاقتم برسیده است و وقت شد هشدار
همیشه دیده ام ز حرص مستی کل / شکاف را اگر دهی سراسر دیوار
ز هر کجا که گشادم دهان تو در بستی / نشستیم که بگوییم چه گویم ای عیار

بدا

بدانکه خانه غم نیست ور سخنها چو شکاف / شکافها به تو گوید که وقت شد ای یار
دهان گشایدش با تو گویدت رحم / طبیب آید و بندد بر او ره گفتار
مثال کاه گلست این غرور مجهول / هلا تو کاه گل اندر شکاف می‌افشار
اگر نه غمزه او زد چرا به تیشه عشق / چو هست این جگرم خون و چشم من خونبار
خمار درد مهرت از شراب مرگ کش است / مخور شراب بنفشه بهل شراب انار
مخور شراب امانت لب رفتی و ورع / ز توبه ساز تو معجون غذا از استغفار
بگیر نقش دل و دین خود به پیش خویشت / نگاه کن تو بقا روز عمل یکبار
تنی که ز که ابن جنایت حق دارد / تو رنجها را از و خواه نیز نفس زنهار
اگر کسی به تو گوید که خوب است حاجت نیست / بگو که خوب است از دو ننوشت تنخیل بیکار
خزان ز هجر بهار است زرد و آه زنان / نه ای قیمت سراو رسید شیخ بیا ر
چو نزند گشت مرید بهار و گفته ماند / مرید حق بچه ماند میانه مردار

دگر ز نخوت ترا پس چرا تو خواهان کرد — که زرد کرد درخت را فراق آن خمار
بسوی باغ درآ و جزای فعل ببین — شکوفه لایق هر تخم پاک و گوهر بار

بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق
بریز جام عطای خود بنه ابرار

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار — باب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار آتش و دود و غمست نامش عشق — هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
هر آنکه دشمن جان خودست بسم الله — صلای دادن جان و صلای کشتن زار
بجز مگر که مرا او بصد جهان ارزد — ز ترس و نکر ترا زخم کشتی دلدار
چو آب نیل دو رو دارد این سبیکه عشق — باهل خویش چو آب و بغیر خود خونخوار
چو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد — که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار
شکار را بد و صد ناز میبرد این شیر — شکار در هوس او روان قطار قطار

بچشم

۸۶

بچشم کشته به هجوم از آن نهنگ کند — که ای فسرده غافل بیا و گوش مخار
شکار گشته بخون اندرون همی غلطد — که از برای خدا ام بکش تو دیگر بار
خمش خمش که اشارات عشق معکوس است — نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

بیامدیم دگربار چون نسیم بهار
برآمدیم چو خورشید با چند استغفار

چون نرگس نشینت فتنه مکن دل مبر — چونکه ببردی دلی پرده او را مدر
چشم تو چون ره زند ره زده را ره نما — زلف تو چون سر کشد عشوه او را مخر
عشق بود دستان پرورش دوستان — سبز و شکفته چو گل باغ دل از خون جگر
وجهک وجه القمر قلبک مثل الحجر — روحک روح اللقا جسمک نور البصر
دشمن ما در هنر شد مثل دم خر — چند به پایش نهیت خرد کنم کم شمر
اقسم بالعادیات حلف بالموریات — غیرک یا ذا المجد لا فی نظری کالمدر

هر که بجود عاشق نیست در تن نیست حیات | لایق حلوا شکر لایق ترشی کبست

بحرک روحی فداک زلزلتی فی هوات | کل کریم سواک فهو خدوع غرز

عشق خوش تازه رو طالب او تازه تر | شکل جهان کهنه و طالب او کهنه خر

سر برآورد از خزان وردی نه همچو زر | جان سپر کردم به پیش تیر کم زن بر سپر

این جگر از تیر باشد همچو پشت خارپشت | رحم کردی عشق او گر عشق را بودی جگر

من رها کردم جگر را هر چه خواهد گو بشو | پرده‌ها هم زن اگر من زین سخن گویم دگر

بنده ساقی عشقم منت آن دردی درد | گوشه سرمست چشمم فارغم از خیر و شر

گر بیاید غم بگویم اکه غم میخور درشت | رو به بازار و ربابی از برای من بخر

شادیه کان از جهان اندر دو تیر آمد بحر | شادیه کان از لبت آمد ز بهر کان شکر

این دو دو شهید مارا در جهان یار و غم | این یکی ازرق قبا و دیگری زرین کمر

یار تو

باز خرجانی چرا زین هر دو در آتش ای خدا | پهلوی صحبت کریم غم خوش کن جان بخر

بایه رهای بست غم در پی شادی رود | ترک شادی کن که این در بگسلد غم بگذرد

چون پی غم میدوی شادی پی تو میدود | چون پی شادی دوی تو غم بود بگذرد

فغان فغان که ببیت آن نگار بار سفر | فغان که بنده برادر ابو دیار سفر

فغان که کار سفر نیست سنجره دستم | که تا ز هم بدرد حجله بود تار سفر

ولیک طالع خورشید و مه سفر باشد | چو باز گشت شبان بیابه بد گواز سفر

سفر بباید از بهر عذر هیچ است | بدان زبان که شد این بنده سرمست سفر

نگفتمش که زروباه شاه کی نکند ز | که شیر گرد شکار رم مرغزار سفر

هر است جانب فرجواب روی خوش | روانه جانب دریا که شد بهار سفر

بروی زینه بنگر که از سفر آمد | صفا نگر تو بر ویش از آن غبار سفر

سفر سفر چو چنان یار غار در سفر است … تو بخت بخت سفر دان و یار یار سفر

همیشه چشم کشیدم چو غنچه بر سر راه … چو سیر روح روانست در بهار سفر

چو شمس مفخر تبریز در سفر شد شاد … چه مملکت که بگسترد در دوار سفر

مرا آن اصل بیداری دگربار به شب اندر … بداد افیون بشد و شب برد از من هوش و سر

بصد حیله شوم عاقل کنم خود را ز و عاقل … بیامد آن مه کامل بدید او خیال باغ

مرا گوید نمی‌گویی که تا چندان کند بهها … چو آن عوری که او نان گدایی میکند از در

از آنها گر تو می‌آید سکار از تنگ خر آید … ملک بودی چرا باید که باشی دیو را مسخر

که داند گفت گفت او بجام عشق او … رسید او گفت او جهان کور دین نفس سر کر

ازان دلدار دریا دل مرا حاجب است مشکل … که دیدن میشود سینه ازین غوغای کور و کر

مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی … هر آن جانی که بشنودی برون جستی ازین منظر

اگر با مؤمنان گویم همه کافر شوند از من … وگر با کافران گویم نماند در جهان کافر

چو دوش آمد خیال او بنخوت اندر قصد من … مرا از رسید چون تو بگفتم همچو شمس مفخر

اگر صد جان بود ما را شود خون از غمت یارا … دلت سنگی است از نفرت را دیا گوهر است از بهر

دختر این شب وصل است دلبرا تا زار … که سوی چرخ عروسیست زیاده دهد بار

زهره در خویش نگنجد ز نواهای لطیف … همچو بلبل شده مست گل فصل بهار

جدی را بین بکرشمه به اسد ننگرد … حوت را بین که ز دریای برآورده غبار

مشتری بیند از اندوی تیر و زحل … رو چو انگور تر کرده بلا ترده بهار

دلو گردون که از آن آب حیات آمد پر … شود آن سنبله خشک از آن گوهر بار

تیر غمزه چو رسید از سوی مه بر دل قوس … شیر روی چه گرفت او ز رهی عقرب دار

اندرین عید برد گاو فلک قربان کن … گر نه همچون سرطان در وحلی گیر قرار

الرباعیات

این کلاه میشی سطرلاب حقیقت / هرچه گوییم از آن گوش کوی معنی دار
شمس تبریز از آن صبح که تو در تابی / روز روشن شود از روی چو ماهت شب تار

بگوش دل به نهانی بگفت رحمت کل / که هرچه خواهی میکن ولی ز ما مگسل
تو آن ماهی و من آن تو هیچ دیدم دو نور / چرا دوان شوی بر من بهر غلیظ و عتل
بگفت دل که بریزی ز تو چگونه بود / چگونه نی ز دهل زن کند غریو دهل
همه جهان دهلند و تو بی دهل زن و بس / کجا روند زند چونکه بسته اند سبل
جواب داد که خود را دهل شناس و مباش / گهی دهل زن و گاهی دهل که آرد ذل
بجنبید این دل بیچاره تا بجنبید جان / که تا فرس بجنبد بر و بجنبید جبل
دل تو شیر خدا است عشق تو فرزند / چو خانه ... شیر خدا رسید دلدل
چو در خور تو دلدل است و عرصه عقل / زنشان ... خرد است سر عرصه قل

ترا و عقل ترا عشق خار خار نهاد / که وقت شد که برویید خار نوان گل
از این غم ار چه ترش روست مژده ای بشنو / که گر شبی بسحر آید دگر خمار تمل
ز آه آه تو جوشیده بحر مقبل / مه فراق تو رسیده تا آمل
دمی رسیده که پر شوق از و شنید / شهی رسیده که از طوق میشود ... قل
فطام دار را از این چنین دارند / در آفتاب بیفکنده ظل نه علل
از این همه بگذر بین که آمده است حبیب / شکم شقین نیست قد رست قل الملاطل
شکم چو سر کنند ز غیب ... / از آنکه اذن ... بحر ... ل
تو بلبل چمنی بیک میتوان شد / بفصل نو چمن باغ ... دمید بلبل
خدا بر آنکه در سیاست عالم / عقول را بنگر در صناعت اکمل
چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی / چو زان رسد بسر آید گر لا تاکل
زنقش بگذر چون آب نقشها بپذیر
که حرف سوخت ... ز ... چشیدی ...

الا ای روی ترش گفته که تا شود عمر امید حل — نوشته گرد روی خود صلا نعم الادام الخل

درشته کام از حرص و کین تلخم ای عسل جو — که عالمها گهی شیرینی آید زهی کامل

غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط جفتم — که هرگز دیده نی از رویت گشتی چشم احول

دلا خود را در آینه چو کژ بینی هر آینه — تو تا کژ گری نه آینه تو خود را راست کن اول

یکی مهر فرت در راه چو خود را دیده ادبار — نه از کردن بد اگر دش فر انبیوم لولا بل

مجو مهر را درین شهر که بود در عدم هستی — نه دیده بیسکی هرگز چو کار دادی [illegible]

خوشی در نفی هست ای جان آن در اثبات [illegible] — از آنجا جو که می آید نگردد مشکل اینجا حل

تو آن لطفی که [illegible] ستاره جست در آن — تو آن گز برای [illegible] او رگ اکحل

در این بابان در این چه کم گشته [illegible] — چه سازم [illegible] که در ره جهان مستم که لا [illegible]

خدایا دست بستم [illegible] — ز مستی آن کند با خود که [illegible] کند مقبل

کرم زیر و زبر کردی تو زیر و زبر گردی — که صحبت بد از دور [illegible] افسرده شود دل

ز بعد این مرد [illegible] چو کار من دگر دستی — توکل کرده ام بر تو صلا ای [illegible] مشکل

تو آن شمسی مریخی نه زین مشرق نه زین مغرب

نه آن شمسی که هر سالش خسوف آید شود مختل

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من — همچو چراغ می‌جهد نور دل از دهان من

ذره به ذره همچون گهر از لطف آفتاب تو — دل شده است کالبد گران من

بیشتر آمدی نه دست بروی سینه ام — گرچه در یکایک فن تو [illegible] جان من

در عجب اوفتم که این [illegible] بر سرم — فضل توام بدل زند کان [illegible] آن من

از تو جهان پر [illegible] شد مرا — تا چه شود ز لطف تو صورت آسمان من

تاج منی [illegible] بر سرم — لطف تو کو بدم بدل گنج [illegible] کان من

عشق تو بدیده ام گفتم [illegible] — گفت ترا [illegible] شکر [illegible]

برکنده [illegible] چمن [illegible] — گفت [illegible] در حرم امان من

بر تو هم یگانه مست ابد کنم ترا / تا که تو ای لطفی تو عشرت جاودانی من
سلسله چو گلستان کند دمدمه بهار من / چهره چو گلستان کند خم چو ار غزوانی من
من نکنم خموشی تا شمس حقم نطق خود / باز بگو بدیم بگو بلبل بوستان من

بیا بیا که بهجرت نه عقل ماند و نه دین / قرار و صبر برفت از دل مسکین
ز روی زرد و دل از دو دیده بپرس / که آن لب رخ تلخه بنجم به بین
چو ناله بحر ز تاب تو سرخ رو بودم / چو نال زیره کنم ز خاک ره بر چین
چو آینه ز جمالت خیال چین بودم / کنند تو چهره ... ز دل و چین
مثال آبم در جوی کج روان ... / قرار از حبیب و از راستم کشته کمین
بروز و شب چه زمین رو بر آسمان دارم / ز روی تو که نگنجد در آسمان و زمین
سحر ز درد تو گفتم تا نامه پرسش صبا / که زر برای خدا ره سوی سفر مکن

اگر ز

اگر سر تو بکلی تر بود مستور و بیا / دگر بکار سر یا بکنند نشیمن
بیا بیا و خلاصم کن از بیا و برو / بیا چنانکه رهد جانم از چنان و چنین
پیام کردم کای تو پیمبر عشاق / بگو برای خدا زود از سر او من
که غرق آبم و آتش ز موج دیده و دل
مرا چه چاره تو گفته است که چاره همین

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق یکتاستم / عشقم چو ... من واله و شیدا استم
هم عاشق یکتاستم هم واله و شیدا استم / اینجاستم آنجاستم نه زیر و نه بالاستم
در عرش و در کرسی منم والاصل [illegible] منم / با ... عرش بیش ... برخواستم
عالم منور شد ز من آدم مقلد شد ز من / هم عالم و هم فاضلم ... [illegible] ستم
قرص ... ز ... مثنوی ... / مثنوی ... ستم
زانجا که ... آمدم ... و مجنون / دانی که از آنجا آمدم ... کاستم

برخواستم بر آسمان بر آسمان برخاستم | پنهان وهم پنهان منم پنهان منم مولا استم
پنهان چرا باشی ز من پنهان ز نزار پنهان باشم | در پرده ها با ما چو کاننده بصر بینا استم
چون بلبل نوا ام همچو گل بو ام | جانانه را چرا منم فاش پنهان چرا باشم
در کار بیکاران منم همدرد بیداران منم | سود خریداران منم سر در سر سودا استم
هم سروها بر بام منم ای سنج دام عنا منم | هم زشت و هم زیبا منم هم سر دهم خرما استم
دنیی منم عقبی منم والطور منم قمری منم | انسی منم جنی منم چون در در بن دریا استم
هم کوه ها و صحرا منم هم کوه و هم دریا منم | در شعله های عشق این کاننده زبان گویا استم
در بادیه بایان منم با نوح کشتی بان منم | یوسف منم عیسی منم چون موسی و شعیب استم
هم احمد و سعید منم هم با که احمد منم | هم صاحب کوثر منم زان بابه یعقوب استم
آدم منم ابلیس منم هم رئیس و هم منم | هم درد و هم درمان منم تا در داد اقرار استم
قربان بر در فرماند هم هم جا بستان هم جا هم | جان از من و من هم ز جان از حضرت اعلا استم

حاشی الله

[illegible]

خامش از این گفتار دل دل اگر نهی از این علم | از جهان بندت بسیل با خدا و زیبا استم
ای شمس دین ای شمس دین روشن کن بروی یقین

بر ارض و بر السما قسم پنهان ام پنهان استم

ای نقش کل صورت منم وی عقل کل تکلی تنم | وی مرد طالب کم طلب بر آب نقش قدم
ای عاشق صادق روان رو صاف نهر آب روان | کاین آب صاف یکره جانی فزاید بدم
آن آمد این یکره گر ساعتی نوشد زره | بر آب جو همت منه کو را نه بر هشت دیم
از نقش بی نقشی بیین هر نقش رصد رنگ بو | در برگ بی برگی نگر هر شاخ چون باغ ارم
از صورت صورت کسل کو منبع جانست و دل | هر ریخته از شرم او بگریخته اندر حرم
از باده و از باد دس بنده و از او | چون کان در در ده نقش هر پی که بر او ده
از بحر گوئی باز در با ز انتقاد حکم هر | بی از مقالتها ببر میتا ز تا پای علم
سبب رست ای راه را از چاه دان ای جاهل | چون بحر موج خون روتی در بحر خونی آن کرم

در آتش آبی نعیمه در آب آتش نعیمه / ز آتشش جان در طرب و ز آب او دل در نعیم
یا من لها او منا بنت لها قد امسا / ای بی‌تو راستم‌ها عادی بتو صحت‌ها سقیم

از آن روزی که یار من خیالش کرد مهمانم / بسی شادی و عشرت‌ها میان دل که میرانم
ز ذوق عکس رخسارش ز لب‌های شکربارش / مثال شهد و شکر که سراپا … انم
بجا که آن شکرلب را اگر بندم از شهد … / که تا روز ابد زو بد حلاوت آتش زندانم
سبوی عشق چو جام تشنه … شکستم / زدم بر سنگ و بشکستم کنون غرقاب عیرانم
همه چشمم … کرد و زبانا سر بسر گردد / اگر از روی یک شاید لقاب آن ماه را تابم
چه شادیها که دارد دل ازان نو … دل / اگر آید خبر روزی لذان یعقوب کنعانم
نو کرد … از … عجب نبود که معذوری / چو اندر سایه لطفش همیشه در گلستانم
گهی زارم بصد نوحه چو بلبل در میان گل / گهی شادان ز مهر ذی … مسیح گل … خندانم
گهی خاکم گهی بادم گهی آبم گهی آتش / گهی مرم گهی سلطان گهی بر در چو دربانم
چو اندر مکتب عشقش بخواندم حرف … / همه … بلندی شد همه … ذرا … نم

دل و جان و چشم همه سنه حجاب راه من بودند / شم دل شد دلم جان شد و جانم گشته جانانم
اگر مانند منصوری مرا از دار آویزند / همه ذرات ارکانم دهد اقرار یزدانم
مثال چون آن … مرم … هر سو میروم دودم / اگرچه قطره بودم کنون دریای عمانم
مسیح افسون همیخواندی کرد مرده شدی زنده / بپا بسر … گل که آن افسون همیخوانم
زبانی باز اگر کس چه داندای فرو مایه / زبانی باز نیکویم چو از نعل سلیمانم

چو شمس الدین سر نبی همین بر دوزد کوهر
ازان در گو و ازان گوهر کنم بر جمله دلانم

ز عشق آذر رخ خوب تو ای کحل مراد / هر آنکه توبه کند توبه اش قبول مباد
در آرزوی صبح جمال تو عمری / جهان بسر همی خواند هر سحر از راد
شنیده ایم که یوسف نهان بد ده سال / برادران را از تحفه … آن شهزاد
که ای خدای اگر … آن … / دگرنه در کلبهم صد فغان در … باد

بگو یارب ایشان که اطلس شناسند — ازان گناه کز ایشان نباکهای اهشار
دو پای ویلف اطلس کردار نخیز — بدرد آمد چشمش زگریه و فریاد
عزیز در ملکوت و در مکان اهشار — که بحر لطف بجوشید و میدهایکباد
رسید مهپاره خلعت که هر مهپاره تا آن — پیمبرید و رسولید بر بد عتابد
چنان نبوت و روز جهانها دیران را — که خلق آمرهانند از عذاب فساد
کنند کار کسی را تمام و در گذرند — که چو خدای ندانند زهر کریم و جواد
چو شهر سوی سیاه رو بسوی برابر اطلس — برای کم شدگان میکنند استعداد
دهند گنج روان و برند رنج روان — دهند خلعت اطلس بر دل کشند بیاد

بس بهت باقی ایز اکنو ملیت فرد ا
بیشتر ارچه ماه بود زینت ظلام سواد

انا فتحنا علیکم فاستبصر عنیا البصر — انا قضینا علیکم فاستبشروا المبشر

باد صبهای

باد صبهای خوش خبر مژده بیاور زیار — جانم فدای مژده آستان تو جانم
ستم نبرد جوشن نفخ جنین جهان شد معطر — زنده نهال گلشن شد چمن از تو یابد عطر
هر کس که دیده آن صبا انحصار آن کبریا — باد از ستم ازخدا گرا و بلا فداز مهر
نکند اشتر به در درد ما یکی — الا که به اندیشه در روز هجران شهر
صد آفرین بر رد سه کردی بجلد شد روی — کوران اندیشه که نه بشنیده لطف کور و کر

از عشق آن سلطان آن وان دارد درمان
کی سیر گرد جانم در جان من جوع البقر

صنما این چه کمانست زد و دست حقیر — تا بدین چند کنی ای جان ز و در خاک بسر
کوه را کاه کند لطف مرد خدای — کاه را کوه کند ذالک علی الله یسیر
جا کمی هر چه تو با منم نهی خوشنودم — خاک پای تو که جان ارزد تو بگو بر سر
باور اگر تو چشم با من کنی سجده کند — سرو را چو حیز خوانی بکند هیچ نظیر

الهی دشنام تو بهتر ز دعای دگران — رنجی ناکشیدگان و رنجی صبر زبر
الهی الطاف تو بهتر ز همه مشتغلان — هرچه خوردست همه لذتست از آن نقیر
رفت حجوی لطیف از کله درد شکم — گفت آخر تو چه خوردی که بر شستت زخمیر
پسر ریخ که آمد همه از درد گلوست — گفت فرتوته نانی خورده ام از شب فطیر
گفت سنقر برو گجید عزیزی بمن از آن — گفت درد شکم دگه چه ای شیخ کبیر
نیست راهت که نزده ز لطیف چشم — چشم زخاک در شاه تو خوب شود نیز
هله ای شارح دلها تو بکن شرح غزل — من اگر شرح کنم نیز بر بخند دل پیر

همه دنیا عدمی را چشم نه دارد
عمر در کار عدم کی کند این دیده بصیر

نحی چشم لطیف خمار تا انست — بحلقه حلقه آن طره پریشانست
بای آن صدوت بمرد بلکهای شکر — که نغمه ست در آن لعل گوهر فشانست

اگر بانه

نگهبانی کاندر آن لعل تو درج است — که گفت ازان مه و خورشید و زهره جویانست
تحی غنچه و گلهای لعل رد حانی — که دارم ببلبل عقل هست در گلستانست
بآب حسن و جمال و نبات جان پرور — گرو کشند ده را از نار خندانست
بآن حباب اکنی که قبله دلهاست — که دمبدم زطرب سجده میبرد جانست
تو یوسفی و ترا معجزات بسیار است — ولی لبست همان روی خوب برهانست
چه جای یوسف بس که دقان اسیر تواند — خدای غزوجل کی ده بد شانست
زهر گیاه ز هر برگ و دیدی نرگس — کلای دیدنت از جا بدیانه بستانست
چو سوخت آتش عشق تو جان کرم و ان — کی رهرشه محمود است بهشت بیر دانست
شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو — که غرق گشته چو خورشید نور سبحانست
هزار صورت هردم زنور رخش شد — برآید از دل پاک و نماید جهانست
درون خویش اگر جو بدیت لعل ناکن — زالبهی و خری میکشید بر بدانست

نه هیچ عاقل لغو بیهده است حیله دگر | نه پای بند کند هیچ جای سلطنت
ترا که در دو جهان حق نگیرد از عظمت | او بهر ره کمان چون برد در مهانت
بهر غزل که ستایم ترا ز پرده عشق | دلم ز پرده ستاید هزار چند آنت
دلم که باشد و من کیستم ستایش تو | ولیک جا بر اکاش کنم به رنجانت

بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی
که تو غریب صفی و عزیز ارکانت

روم ز فتنه بگیرم اهلیای دریا | که داد او دست جواهر که خوی اوست سخا
بدانکه صحبت جان را همی کند رنگ | ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
نه بی نصحبت جان خوب رو و خوش رنگست | چه بود دیدی مسکین چو شد ز جانش جدا
چو دست متصل تست بس هنر دارد | چو شد ز جسم جدا او فتاد اندر پا
کجا شد این هنر تو نه تو همان دستی | نه این زبان فرقست و آن زبان لقا

[illegible]

پس الله الله زنهار زنهار یار بکشش | که تار یار به از صد هزار من حلوا
ز نفس کل چو نفس جزو ما ببرید | تا هبطوا فرود آمد از چنان بالا
مثال دست بریده ز کار خویش بماند | که گشت طعمه گربه زهی ذلیل بلا
ز دست او همه شیر کان گشته نخجیر شدند | که گربه ملک شد شیر بود دست قضا
امید وصل بود تا کشش بجنبید | که یافت درک خدا
مدار این عجب از شهریار خویش ببرند | که پاره پاره دود از کف شهریار شما
شده جهانی و هم پاره هزار است بادی | فلک نظر سوی اجزای پاره پاره ما
چو چنگ پاشکستی بسازد کش نو ز نو بکش | ز لیست زخمه همی زن بهر هزار بلد
بلی کسیم و لیکن بلای اول کو | که آن چو نغمه روح است و این نحیاتی صدا

چو پای پاشکستی شکسته ار ببند
بیاز ارنی آن نازنین خوش سیما

ساربانا اشتران بین سر بسر قطار مست / میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست

باغبانا رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد / باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست

آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین / آب مست و خاک مست و باد مست و نار مست

حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس / روح مست و عقل مست و وهم مست اسرار مست

رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری / ذره ذره خاک را از خالق جبار مست

بیخها اندر زمستان می نهانی میخورند / روزکی دو صبر میکن تا شود هشیار مست

ساقیا باری بکن چندانک آید عربده / دوستان را از شراب مست و دشمنان را زار مست

باده افزون تر بده تا رشک بیداری کره / باده تا در سر نشد کم دهد دستار مست

بخل ساقی باشد اینجا یا فساد باده ها / هر دو ناهموار باشد چون رود هموار مست

روبهای رز ببین و باده گلگون بده / زانکه رنگ گلگونه دارد بر رخ خمار مست

بلکه دارد خدایی پس سبکبار و لطیف / زان اگر خواهی تو گشتی خفته صد خروار مست

شمس تبریزی بدورت هیچ کس هشیار نیست
کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمار مست

۴ صنما سپاه عشقت بحصار دل درآمد / بگذر بدین حوالی که جهان بهم برآمد

بدو چشم نرگسینت بدو لعل شکرینت / بدو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد

به ترنگ غیرت تو به نهنگ غیرت تو / بخدنگ غمزه تو که هزار لشکر آمد

بتجلی لطیفت بنوای مقبل نقش / که برو وظیفه تو ابدا مقرر آمد

چو خلیل حق که دستش همه بت شکستی / بجمال خانه تو بت و در در پیکر آمد

تو مپرس حال مجنون بصورت دفتر لیلی / تو مپرس حال آذر که چو خلیل آذر آمد

بجهانیان بدادش که بکشته زنده کردن / چو مسیح خوی تو سوی جمله کان درآمد

چه خوش است باغ عشقت که ز داغ عشق هر جان / ز خراج عشر و سخره ابدالدهر آمد

بسواد روح بنگر منگر بگرد قالب / که غبار آن سواره حس و نشور آمد

زهجی ب کان دلا تو جهان لطف رکین کهکسی کهال منشک در هر اسطر آمد
دو سه بیت مانده باقی تو بگو که از تو خوشتر که ز نور منطق تو دل و سینه اخضر آید

گر عاشق او دم زند آتش درین عالم زند وین عالم بی‌اصل را چون ذره‌ها بر هم زند
دودی برآید از فلک نه خلق ماند نه ملک زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود آدم نماند وادمی چون این همه بر هم زند
خورشید اندر گم شود از نور جانان ازدمی کم پرس از نامحرمی آنجا که محرم دم زند
بشکافد آدم آسمان نه کون ماند نه مکان نوری در آید در جهان وین نور بر ماتم زند
مریخ ماند از مری دفتر شود مشتری مه را نماند مهری تا او بر غم زند
اندر علی رد در وحل آتش در زحل زهره نماند زهره را تا پرده خوم زند
نه قوس ماند نه قزح نه باده ماند نه قدح نه عیش ماند نه فرح نه زخم نه مرهم زند

نه درد ماند

نه درد ماند نه دوا نه خصم ماند نه گوا نه نای ماند نه نوا نه چنگ زیر و بم زند
نه آب شاشی کند نه باغ خوش باشی کند نه ابر فراشی کند نه ابر نیسان نم زند
اسباب در باقی شود ساقی تجردی شود جانی ربنا الاعلی کند دل ربی الاعلم زند
هر چه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل تا نقشهای بی‌بدل بر کسوت معلم زند
شد آتش او در شحنه تا هر چه ناحق سوخته آتش بوزد قلب را بر قلب ابی الالم زند
خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او
بر بوره او هم جهد بر عیسی مریم زند

اگه ترش گشته با که بر ترسا نیم لب تسم شکر خنده را تا که بگریانیم
در دل آتش رود م تازه و خندان شوم همچو زر سرخ از آنکه جمله زر کانیم
در دل آتش اگر غیر تر انبارم رو در آسنگسار کن که همیدانیم
این دل من صورتی گشت دمی بگر بیست بوسه همی زد مهر بر لب دهشانیم

گر تو منی من توام حیرت در حیرت | تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم
گفتم ای دل بگو خبر بود حال چیست | مست بخندید و گفت دل که نمیدانیم
رو مطلب تو محال نیست سخن محال | صاحب کشفم که تو حقه همیدانیم
زد دبر و افتاد صورت من پیش دل | گفت بگو راستی صاحب ربانیم

گفت که نور من از منظر شمس حقیقت
مفخر تبریزیان آنکه در و فانیم

دوشش بود اندر خراباتم گذار | چنگ و نی دیدم که مینالند زار
چون بدیدم مستی آن هر دو را | بر من آمد مستی بی اختیار
خرقه و سجاده را دادم بمی | در خرابات آمدم خمار وار
عالمان گویند زاهد می خورد | آری آری خیز و جام می بیار
می بیار و چنگ بنواز و بگو | هرچه پنهان بود کردیم آشکار

سالها ورزیده بودم چنگ را | این زمانم اندر آمد در کنار
تا به بوی شمس دین مست آمدم | فارغم از عنبر و مشک تتار
هرکه فرد است تا نبد پیش ما | از جمال یار باشد شرمسار
مستیی کز عشق در جان من است | من نخواهم گشت از آن می هوشیار

شمس تبریزی که مست است از ازل
مست خواهد بود تا روز شمار

ای که اندر باغ جان آن حقی بر بساطی | آتش زدی در جسم و جان روح مصور ساختی
پای در جانان بسته بد تو بر گشادی تا لسان | صحن گلستان خاک بد در نقش از گو هر ساختی
مرغ سیما گوی را سیم سخن آتش حی | باز دل را چرخ ده را صد بال و صد پر ساختی
عاشق درین ره چون قلم گر خم سر قدم | بر دفتر جان نهاد پاکیزه منظر ساختی
حیران و کاویدا اگر جر دم کنی بود عجب | سرگین کاو را چو تو در بحر عنبر ساختی

آن کو جهان بگیری کند خون همه شب از بهر تو   او را هم از اجزای او صد تیغ و خنجر ساختی

در پیش آدم کرد ملک خدمت کند بود عجب   کز بهر خاکی چرخ را استا و چاکر ساختی

از اختران در تنگ دل تا شیرها در رنجشی   وز راه دل تا آسمان معراج و منبر ساختی

در خاک تیره خارشی انداختی از بهر زن   یک خاکرا کردی پدر یک خاک را مادر ساختی

از نور در خیمت اگر درها کشائی چادری   در گورش از بیخ حس بشکافتی در ساختی

در آتش خشم بدر صد آب رحمت ریختی   و اندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی

از بلغم و صفرای ما وز خون و از سودای ما   زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی

روزی بیاید کین سخن خصمی کند با مستمع   کاب حیاتت خوانده‌ام وز تو خوشی کر ساختی

ای شمس تبریزی بگو این شعر را تو مو بمو
دستش بده پایش بده چون صورتش سر ساختی

۴ همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد   چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد

۱۰۹

سر خنبها گشودم ز هزار خم چشیدم   چو شراب سرکش تو بلب سرم نیامد

دو سه روز شاهدیت را چو شدم غلام و چاکر   بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد

خردم بگفت برپر ز مسافران گردون   چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد

چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل   بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد

چو پی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان   چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد

برو ای دل پریشان تو و زان دل پشیمان   که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

مطربا عیش و نوش از سر گیر   یک دو ابریشمک فروتر گیر

تنک بگذار و با حریف بساز   چنگ بگذار و جام و ساغر گیر

لطف گل بین و جرم خار مبین   جعد بگشای و مشک و عنبر گیر

فربه زرتشت آسمان و زمین   این یکی استاره را تو لاغر گیر

دارد ای فربهی خلقی تو پی — فربهش کن چو خواهی دیر گیر
خوشش کن به پاک شکر خنده — شکری را ز مصر کمتر گیر
بخت و اقبال خاک پای تو اند — هر چه میبایدت تیسیر گیر
چونکه سعد و ظفر غلام تو اند — دشمنت را هزار لشکر گیر
ای دل از آب کوثرت باید — آتش عشق را تو کوثر گیر
ور غلامی قیصرت باید — بنده اش را قباد و قیصر گیر
هر که اینجا عشق می بخند — گر فلاطون بود تو اش خر گیر
هر سری کو ز عشق پر نبود — آن سرش را ز دم مو خر گیر

ای نکو از شمس تبریزی
بکن بعید و جام اخر گیر

بگردان ساقیا آن جام دیگر — بده جانی مرا آرام دیگر

بجان تو که امروزم ببینی — که صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یک ذره رحمت هست بر من — مکن تاخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی — که سخت افتاده ام در دام دیگر
اگر امروز در بر من ببندی — در افتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه مسپار — که اندیشه است خون آشام دیگر
می جام ار بگردانی تو ساقی — هزار رحمت دهد صد جام دیگر
بگیرانی دمی اگر چه وام کردم — گرو کن زود دستانی وام دیگر
نه نامم علام در دو نشان — نمیخواهم خدایا نام دیگر

بجنس تو نباشد یار دیگر — در آ ای ماه خوبان بار دیگر
مرا غیر تماشای خیالت — مبادا در دو عالم کار دیگر

چو خورشید جمالت روی بنمود / ز هر ذره شنود اقرار دیگر
مرزدیدی ز حسن تو یکی چیز / اگر بودی چو تو عیار دیگر
زهی دریا که آگندی بگوهر / که هر قطره نمود اسرار دیگر
چه بود اندر جان منکر این بنخزا / که او را هست آن دیدار دیگر
دران خود ار تو خود ار منکر / کشاده چشم عیسی وار دیگر

۴ بعد از سماع گوی آن ذوق ها کجا شد / یا خود نبود چیزی یا بود و آن هوا شد
منکر مباش و بنگر اندر عصای موسی / یک لحظه آن عصا بود یک لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب / کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
یک گوهری چو بیضه جوشید و گشت دریا / کف کرد و کف زمین شد وز دود او هوا شد
گرچه ز ما نهان شد در عالم روان شد / تا نیستش نخوانی کز ما نظر جدا شد

هر حالتی

هر حالتی چو تیری است اندر کمان قالب / رود از نشانه خویش گر از کمان رها شد
گرچه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد / در بحر جو بیداو را غواص کاشنا شد
از میل جود و وزن خورشید خون نیز شد / وانگه از آن هر قطره یک خیمه در هوا شد
آنکه ز عالم جان آمد سپاه پنهان / عقلش وزیر گشته دل زنده پادشا شد
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی / هر لحظه آورد رو وانگه به اصل وا شد
تا بو حنیفه گاهی دل یاد شهر جان کرد / واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
کفشی چگونه باشد آمد شد معانی
اینک بوقت رفتن بنگر گره گشا شد

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد / باز از رزوی جانها از راه جان درآمد
باز از رضای رضوان درهای خلد وا شد / ارواح ناگردنی در حوض کوثر آمد
باز آن شهی درآمد کو قبله شهانست / باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد

سرگشتگان سودا جمله پیاده گشتند / کان شاه یکسواره بر قلب لشکر آمد
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره / از لامکان شنیدند خیزید محشر آمد
آمد ندای بیچون نه از درون و بیرون / نه چپ نه راست نه پس نه از برابر آمد
گوئی که آن چه سویست آن سو که جستجویست / گوئی کجا روم من آن سو که این سر آمد
آن سو که ماهی خاک شد پیش خضر زنده / آن سو که دست موسی چون ماه انور آمد
آن سو که میوه ها را این پختگی رسیده است / آن سو که سنگها را اوصاف گوهر آمد
دستور نیست جانرا تا گوید این بیانرا / ورنه ز کفر رستی هر جا که کافر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو / اینسو چو درد بیند آنسوش یاور آمد
این درد در دلها چون شمع ره کش آمد / وین حلم بر سر ما چون تاج و مغفر آمد
دلهای پادشاه اعظم در بسته بود محکم / پوشیده دلق آدم آخر ز در درآمد
تو شاخ خشک چرائی بروی یار بنگر / تو برگ زرد چرائی بنو بهار بنگر

درآ بحلقهٔ رندان که مصلحت اینست / شراب و شاهد و ساقی بشمار بنگر
بدان که عشق جهانیست بیقرار و درو / هزار عاشق بیجان و بیقرار بنگر
چو در رسی تو بدان شه که نام او بردم / بحق شاهی آنشه که شاهوار بنگر
چو دیده باز کشی باز رو از آنسو کن / بدین جهان پر از درد و پر غبار بنگر
هزار رحم در مرکب که چیست این فلکست / غبار زنگ برآرد که سبزه زار بنگر
نگاه کن تو بخورشید چونکه در تابد / بگاه شام و را زرد و شرمسار بنگر
چو ماه نیز بدر بوده پر کشد ز ثقل / ز بعد پانزده روزش تو خوار و زار بنگر
بیا به بحر ملاحت بسوی کان وصال / بدان دو غمزهٔ مخمور یار غار بنگر
چو لعل روح ببوسید لعل مرکب او / ز لعل ناب برآمد که حال و کار بنگر

بکش بکش که چه خوش میکشی بیار بیار / هزار جان ره عشقرا قطار قطار

کنار یار گشادست عشق از مستی
رسید دل شد کار از آنکه کنار کنار

ز دست خویش از آن ساغری که می‌دانی
اگر چه یک خرابم بیا بیار بیار

قرار دولت او خواه وز قرار مپرس
که نیست از رخ او در دلم قرار قرار

نگار کردن خون رنگ بر رخ عاشق
حلاوتیست در آن رو که زد نگار نگار

ز کسی که در افتاده بچنگالش
ز چنگ او رمیدن طمع مدار مدار

تو خون بدی و ز عشقش چو شیر شدی
چو شیر خون نشود زانکه طمع مدار مدار

برو بیاله مخدوم شمس دین آویز
که نیست باکه هر شیر را خمار خمار

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار
چون نگیرم خویشتن را هر شبی اندر کنار

دوش در باغ عشق تو آن هوس دیدم
مهر او از دیده سر بر زد روان شد جویبار

هر گل خندان که رویید از لب خندان او
رسته بود از خار هستی جسته بود از ذوالفقار

هر درختی و گیاهی در چمن رقصان شده
لیک اندر چشم عامه بسته بود و برقرار

ناگهانی در رسید از یک طرف آن سرو ما
تا که بی‌خود گشت باغ و دست بر هم زد چنار

روی چون آتش می چو آتش عشق آتش هر سه خوش
جان ز آتش‌ها در هم در فغان این الفرار

در جهان وحدت نشد این عدد در گنج نیست
این عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار

صد هزاران سیب شیرین بشمری در دست خویش
گر یکی خواهی که گردد جمله را در هم فشار

صد هزاران دانه انگور از حجاب پوست بود
چون نماند پوست ماند باده‌های شهریار

بی‌شمار حرفها این نطق در دل بین که چیست
ساده رنگی هست شکلی آمده از ضد کار

شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او
شعر من صفها زده چون بندگان اختیار

مطرب عاشقان بجنبان تار		در زن آتش بمومن و کفار
مصلحت نیست عشق را خمشی		پرده از روی مصلحت بردار
تا بگریست طفل گهواره		شیر کی داد مادر غمخوار
هرچه غیر خیال معشوق است		خار خشک است اگر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم		پای در خون بنه که هش دار
پای آهسته نه که تا نجهد		چهره خون دل بهر دیوار
مطربا نام بر ز معشوقی		کز دل ما ببرد صبر و قرار
من چه گفتم کجا بماند دل		گر دلم کوه بود رفت از کار
نام او گوی و نام ما کم گوی		تا لقب گویمت نکوگفتار

چون ز رخسار او سخن گوییم		دل کجا میرود ز بهی رخسار
شمس تبریز عیسی وقتی		هست در عهد تو چنین بیمار
لطف باید ز لطف تو عاشق		برهد ز رنج خویش و خشم و تبار

۹

صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد		میان بندید خدمت را که آن مه در کنار آمد میان
بشارت می پرستان را که آن قرابه مستان را		که بزم روح گسترد و با چه بیخمار آمد
قیامت در قیامت بین نگار سبز قبا بین		کزو عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد		چرا او باشد قرار جان چرا جانها بیقرار آمد
در آ ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره		چرا آهوی چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد
رود جان‌ها اندیشه شمشیر و کفن پیشش		که هر کز عشق برگردد با خر سرشار آمد
نه اول باشد و نه آخر چرا در عشق آن فاخر		که عاشق همچو نی آمد و عشق او چو نار آمد
اگرچه لطف شمس الدین سوی من گذر دارد		ز باد و خاک و آب و نار جان بر چهار آمد

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید   در همه عالم چنین عشقی که دید
قاب قوسینی از علا تیری فکند   تا سپرهای فلک را بر درید
تا رسیده یک لبی بر نقش جان   صد هزاران جان نهان بر لب رسید
تا کشیده دامن معشوق غیب   دل هزاران محنت و ضربت کشید
تا گزیده دل لب شیرین لبی   خیره گشت دست بر دندان گزید
تا خریده از لبش شاخی شکر   دل هزاران عشوه ان لب خرید
تا شکفته از گلستانش گلی   صد هزاران خار در سینه خلید
گرچه جان از وی ندید الا جفا   از وفاها بر امید او رمید
لیک المرا برگزیدها فضل داد   وان جفا را از وفاها برگزید
خار او از جمله گلها دست برد   قفل او دلکش تر است از صد کلید
جور او از عدل دلها گوی برد   قندها از زهر قهرش بر دمید
زر داد به از قبول دیگران   لعل و مروارید سنگش را مرید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست   آن سعادت جو که دارد بو سعید
این زیادتهای این عالم کمیست   آن زیادت جو که دارد بایزید

آن نفس جو کش سنایی شرح کرد   با فر خود بیت زعلا آن فرید
چوب و شیرین نماید پاک و خوش   یکشبی بگذشت با تو شد پلید
چوب و شیرین از غذای عشق خور   تا رسی بر رو بدو و انگهی پرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل   از سر انگشت شیری می مکید
آن رها کن رنج بین اندر شکم   آب حیوانی زخونی می مزید
قد و بالایی که چون خشت راست کرد   عاقبت چون چرخ گردامت خمید
قد و بالایی که عشقش بر فراشت   بر گذشت از فرش و از عرش مجید

نی خمش کن عالم السر حاضر است
نحن اقرب گفت من حبل الورید

همچنان خوبی که چرخ سبز را گردان کند   اینک آن رویی که ماه و زهره را تابان کند
همچنان چوگان روحانی که در میدان روح   صد هزاران گوی دلها هر طرف گردان کند
اینک آن نوحی که روح معرفت کشتی اوست   هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند
هر که از وی خرقه پوشد بر کند خرقه فلک   هر که از وی لقمه یابد در دمش لقمان کند
هر که در آبی گریزد زآه او آتش شود   هر که در آتش رود از بهر او ریحان کند

خار و گل پیش مسیح آمد که او از برگ خار / برگ گل سازد و دیگر گلستان کند
منکر اندر دیو مجنون این نگر کو می‌دمد / آدمی را دیو سازد دیو را مردم کند
هلک لا خضری که او میراب حیوان گشته بود / مرده را بخشد حیات و زنده را حیران کند
گوهر آیینه گلی است با او دم مزن / کو ازین دم بشکند ور بشکند تاوان کند
دم مزن با آینه تا او بتو همدم شود / ور تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند
گرچه ما را فلسفی خود علتی اولی نهد / علت آن فلسفی را از کرم درمان کند
کفر و ایمان تو و غیر تو از دست او است / هر کسی را او که خواهد غارت ایمان کند
هر که نادان گو خود در پیش او دانا شود / در بده دانش فرو شد از غیرتش نادان کند
دام نان آمد همه این دانش و تقلید و ظن / صورت عین الیقین را علم القرآن کند
بس ز نومیدی تو کان گوهر دریا رود / دارو دیده بخوید حیله دگر با آن کند
این سخن هست از دهان بی‌پایان عشق / تا جهان را آب بخشد جسمها را جان کند

در میان عاشقان آن دم که مطرب میر بود / در هسم ... زیر ارو در کبر اکبر بود
عقل با تدبیر آمد در میان جوش ما / با خیالش حیله‌های عقل با تدبیر بود
آهوی تیغ تخت آنجا پیشانی ارزد ما / این مثال جان شیرین پیش آن نخجیر بود

دم زالی

دیدم آنجا پیرمردی دلبر و جان پرور / چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود
دیدم آن آهو بناگه جانب آن پیر تاخت / چرخها از هم جدا شد گوییا تدبیر بود
کاسه خورشید و ماه از شعشعه درهم شکست / چونکه ساغرهای مستان سبک با تاثیر بود
روح قدسی را بپرسیدم از آن احوال گفت / بیخودم فرمی ندانم فتنه آن پیر بود
شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش / بیدل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود

نه در وفات که از تو نه در جفا ولدار / نه منکرت که ازو نه بر سر اقرار
هر آنجا که نهی دل بقهر برکندت / به هیچ جای منه دل دلا و دل نگهدار
بشب قرار دهی روز آن بگرداند / بگیر عبرت ازین اختلاف لیل و نهار
ز جهد توبه دو کنده میکند غافل / چه حیله دارد مقهور در کف قهار
برادر سر و کار تو با که افتاده است / گرفت بی سر و پا گشته گنبد دوار
برادر تو کجا حفظ می‌کند است / که بر سر تو نوشته است فغی بیدار
چه خوب آیات که میفزای دل معذور / چه رنگ هر تو نقش است بر خوان سالار
هزار تاجر بری بود شد به سفر / ببرد دمدمه حکم او ز جانش دمار
خیال تو گرد که از شهرها نمی‌گنجید / ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار

قضا کرده بر گوشش کشان کشان که یا | خنیدن کشند سوی جوال گوش حمار
تبرزکاوی گرچه خرامی همی | که گردن تو هست بسته از بلا بر دار
درین دوار طیلسان همه گرفت زند | گریز در ارض نه هست که بسیار
به برد سحر و بکوه و بدشت می کشدش | که تا کی کشش دراند به پنجه شیر شکار
دلهای عاشق خود را چو بر دراند شیر | که دریدن او را چو دیگران مشمار
دل و جگر چو یابد درونه تن او | همان کسی که دریدش همو شود معمار
چو در حیات خود او کشته در ره عشق | با جر موتوا من قبل ان تموتوا زار
که بیدل است و جگر چونکه عاشق است تعلیق | شکار را اندر اینده هیچ شیر دو بار
اگر دریده سبوس هر روز وش در حال | دراو دهد دم جان و بگیردش بکنار
حرام کرد خدا لحم و لحم عاشق را | که تا طمع نکند در قفاش تعوم خوار
نه عشق تو کسی که ترا دید خاص فارد قیمت | که زهر زهره ندارد که دم زند ز ضرار
بسیج رسید بعشق و همی جهد دل من | کی جهد ز چنین زخم بی محابا بار
چو قطره می نجهد از میان دریا در فلک | کی جهد تو بگو قطره از چنین پرکار

همو گوش کس که زاهد شکر قدر است
ترا شعر و با طلسم گراولی اشعار
نباشد عیب پسندی ترا خانه گنجی باشد | نشانه ده اگر یابیم آن هما را باشد

دو الله

تو خورشید جهان باشی زچشم ما نهان باشی | تو خود انصاف ده یارا روا داری و انگه این روا باشد
بگفتی من وفا دارم وفا را من خریدارم | ببین در رنگ رخسارم ببین آثار بی وفا باشد
بیا رای یار لعلین لب دلم گم گشت از لبت | دلم داغ تماشا دارد نقش پیش تماشا باشد
درین آتش کبابم من خراب اندر خرابم من | چه باشد ای بی شهر خوبان گر ز ما جدا باشد
بگفتم ای دل مسکین حذر کن ز آتش پرکین | بیا بر جای خود بنشین دل من گفت تا باشد
دل من در فراق جان چو ماری سر زده پیچان | بگرد نقش خود گردان مثال آسیا باشد
خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد | سبکساری هر آهن ز تو آهن ربا باشد
خریدی جان و دل را دل از آن است مینه انی | هر آنچه هست در خانه ازان کیمیا فدا باشد
تماشای کان تو بود بیرون انداز از خانه | درون مسجد اقصی بسک مرده چرا باشد
فرو بسته است بیا ای ماه شکرم | بپرس از ماه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
چو او پیدا و نهان است جهان نقش است او | ببندیش این چه سلطانیست مگر نور خدا باشد
برآرد عشق یک فتنه که مردم راه گم گیرند | بشهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
ز اندیشه درین بیشه که بگریزند نخجیران | بگرد آنکس نگریزد که از آن شیر را باشد
خمش کم نه کن ای خاطر که علم اول و آخر | بیان کرده بود عاشق خویش شاه ولا باشد

اینک آن مرغان که ایشان بیضه زرین کنند
کره تند فلک را هر سحر که زین کنند

چون بتازند آسمان همچو میدان شود
چون بخسبند آفتاب و ماه را بالین کنند

در رخ ایشان حبه بخشش روز و شب تحیر
حاکمند و نی دعا دانند و نی نفرین کنند

از لطافت نوبهار از هوا رقصان کنند
در حلاوت زهرها را چون شکر شیرین کنند

ماهیانی کاندرون جان هر یک تو نشسته
گلبنانی که فلک را خوش و خوش آیین کنند

از همه پیداترند و از همه پنهانترند
گر عیان خواهی به پیش چشم تو تعیین کنند

جسمها را جان کنند و جان جاویدی کنند
سنگها را کان لعل و کفرها را دین کنند

گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز
زانکه ایشان کورها در زاد را ره بین کنند

گرچه خواری همچو خار اندر طلب سر تیز باش
تا همه خار ترا همچون گل و نسرین کنند

گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی
تا که ارواح ملک زین حالها تحسین کنند

زاهد او چه چشم کش بهر دیدن یار
نشان نیست ز عمر عزیز روی [illegible] ار

ز خواب برجهی و روی یار را بینی
زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار

همو کشید کار و همو [illegible] شکر
چنان بود که کارت به قرینه خار

چو دست بر تو نهد یار و گویدت برخیز
زهی قیامت جانها تحتها الانهار

نگر بدوست عمرانی که شد همه دیده
که نعره از نی برخیزد و از دم [illegible] ار

بکو کلم

این کیست این این کیست این این یوسف ثانیست این
حضرت الیاس این مگر یا آب حیوانیست این

این باغ روحانیست این یا بزم یزدانیست این
صورت سبحانیست این یا نور سبحانیست این

آن جان جان افزاست این یا جنة المأواست این
ساقی خوب ماست این یا باده جانیست این

تنگ شکر را مانده این سودای سرما مانده این
از قحط رستیم ای پدر امسال ارزانیست این

ای مطرب داود دم آتش بزن در رخت غم
بردار بانگ زیر و بم کین وقت سرخوانیست این

مست پریشان توام موقوف فرمان توام
اسحاق قربان توام این عید قربانیست این

رستیم از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا
ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این

گلهای سرخ و زرد بین آشوب برد و برد بین
در قعر دریا گرد بین موسی عمرانیست این

هر جسم را جان میکند جان را خداوان میکند
داور سلیمان میکند یا حکم دیوانیست این

ای عشق قلماشیت گو از عیش خوش باشیت گو
کس می نداند حرف تو کو ترک سریانیست این

خورشید رخشان میرسد مست خرامان میرسد
یا گوی چوگان میرسد سلطان میدانیست این

هر جا یکی گویی بود در حکم چوگان میرود
چون گوی شو بی دست و پا هنگام وحدانیست این

کو زشور بی دست و پا چوکان او بایت شود   در پیش سلطان میروی کین سر رها نیست این

آن آب بازآمد بجو بر سنگ زن اکنون سبو

سجده کن چیزی مگو کین بزم سلطانیست این

مستی به بینی رازدان میدانک باشد مست او   مستی به بینی زنده دل میدانک باشد مست او

گر سر به بینی پر طرب برگشت از وی روز و شب   میدانک آن سر را یقین خاریده باشد دست او

عالم چه فتنه میکند در قصد خون شور و شر   لیکن نیارد دم زدن از هیبت یا لبت او

هردم نگیرد میدهد تا چون درختی برجهد   حیران شود دیو و پری در خیزد و برجست او

نسبت قوی یاد دیده از شیر نقش دیده   ای فربه از بالیت بود بارسته یابی بیت او

زوق لبت پیوسته شد پیوسته گرد حالتت   ای رغبت پیوندها از رحمت پیوست او

ای خوش بیابان که در حقیقت تا زاد بود   جز حق نباشد فو داد جز فقر نبود دست او

شست سخن کم باف چون صیدت نمیگردد زبون

تا او بگیرد صیدها ای صید مست شست او

از تو ملول

از تو ملول از کار من تشنه تر هر ساعتی   آخر چه کم گردد ز تو گر تو بر آید حاجتی

بر تو زیانی کی شود از تو عدم گر شی شود   معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی راحتی

یا مستحق رحمت یابد مقام مرتبت   بر خواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی

ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین   مرخاکیان را گوهری مرماهیان را راحتی

موجش گهی گوهر دهد لطفش گهی کشتی کشد   چندین خلایق اندر او هر یکی را حالتی

خو پیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران   وز بهر خدمت موج او که تا یه قامتی

در پیش دریای نهان ای هفت دریا رایگان   چون واهب اندر بخشش چون ذرا میت آمدی

دریای پر مرجان ما گوهر دراز و جان ما   پس عمر ما بی حد بود ار از نباشد غایتی

ای قطره گر آگه شوی با سیلها همره شوی   سیلت سوی دریا برد هیئت نماند آفتی

در سر کشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی   کوشش نمی گیرد که شد کو بر تو دارد رد رفتی

مستفعلن مستفعلن اکنون نشد پنهان کنم   گر غیب جوئی طوطیان آورده است ام نفاذ رفتی

نشد ندر تو نو نوا در ز فا پیدا نشد شنو   تا این شکر را خورد تا طوطیان را آشتی

دارد خنده اقندی دیگر کان نایداندرشکر … طوطی و حلقوم بشر آنرا ندارد طاقتی

چون شمس تبریزی که او کنجی ندارد در فلک … کان مطلع خورشید او دارد عجب بیساحتی

فصل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری … گوئی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتری

روی زمین ماه وش زائیده از خاک حبش … چون نو مسلمانان خوش بزده لله از کافری

کلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین … وآن نرگس خمار بین وان غنچه های احمری

گلبرگها بر یکدیگر افتاده بین چون سیم و زر … آویزها و حلقها بد دستکاه زرگری

در جان بلبل گل نگر وز گل بعقل کل نگر … و ز رنگ در بیرنگ بر تا پوک آئی ره بری

گل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند … کاینک لبس برده است آن کو میکند صورتگری

ای صبح داده خلق را وی آب داده سنگ را … چون این گل بیرنگ را در رنگها می آوری

گر بی خبر دارد تو را در سرو دار دلبری … در گل کند صد دلبری ای جان تو خود دلبری

چه جای

چه جای روح و عقل کل گر جان هم خوشتری

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری … سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزای کافری

از جان و دل گویدکسی پیش چنان جانانه … گشتم سر شار کسی شوخی و هم غارتگری

گذر سخن از شرب فرشته هش دلا … فرشته چه باشد بشر چه بود که کند

خبر چه محرم او نیست بی خبر شو مست … چه مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنکه نور بیافت

وجود تیرهٔ او سود دیگر چه سود کند

سه دست نور محمد هزار شاخ هزار … گرفته هر دو جهان از کنار تا به کنار

اگر حجاب نماید محمد از یک شاخ … هزار راهب قسیس بر درد زنار

نزار گر سر و کار تو روزگار مبر … سکان شو و نفسی دمی بکیر سکار

ترا سعادت باد اکه مار دست شدیم … ز دست رفتی و این بار نیست جوهر بر

بدید یار مرا گفت کین جهان بلاست … بگفتمش که ولیکن نه چون تو ای زنهار

جواب داد تو باری چرا زنی تشنیع — که پات خار ندید سرت نیافت خمار

بکشمش که بیا لیک هم بگیر مرا — بیافتی که کنم وقت توبه استغفار

چه میر خوان توام ترش بنهم شیرین — که هر کسی بخورد پای خود زخان کبار

بسوزنی که دهانها به وحشت در رمضان — بیا به روزه دهانم که پیر از کفتار

ولی چه جمله دهانم کدام سود وری — نیم چه سوزن گور نو بود بکار سوفار

خیال رحمت محتاج شمس تبریز

بگفت خمر بزن زین غم چه جای خیر و خمار

ویرانه بهو مان بگذاریم چه بازار — با بوم نه ایم از چه بویرانه رسیدیم

زه از کسستیم بر قیصر روی

بر بر به بر قصه که در زر دیم سیدیم یا

رندان همه جمعند درین دیر مغانه — در ده تو یکی رطل بدان پیر یگانه

چون ریزش بالی عشق در و بام گرفته است — وآن عقل گریزان شده از خانه بخانه

بلی

یک پرده برانداخته آن شاه اعظم — از پرده برون رفته همه اهل زمانه

آن جنس که عشاق درین بحر فتادند — چه جای امان باشد و چه جای امانه

کی سر و عشاق ز آواز ملامت — هرگز بر مند شیر ز فریاد زبانه

پرکن تو یکی رطل ز میهای خدایی — تا کند از خدلان طبیعت به میانه

اول بده آن رطل بدان نفس محدث — تا نطق رش هیچ نگوید ز فسانه

چون بند شود نطق یکی سیل درآید — کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه

شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت

احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

آمده‌ام که سر نهم عشق ترا بسر برم — ور تو بگوییم که نی نی شکنم شکر برم

آمده‌ام چه عقل و جان از همه دیده‌ها نهان — تا سوی جان و دیده‌گان مشعله نظر کنم

آمده‌ام که ره زنم بر سر گنج شه زنم — آمده‌ام که زر برم زر بنهم خبر برم

گر شکند دل مرا جان بدهم به دلشکن — گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم

اوست نشسته در نظر من بکجا نظر کنم / اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر کنم

آنکه ز زخم تیر او کوه شکاف میکند / پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم

گفتمش آفتاب را گر به بری تو تاب فر / تاب ترا چه کند گفت بلی اگر برم

آنکه ز تاب روی او نور صفا بدل کشد / وانکه ز جوی حسن او آب سوی جگر برم

در هوس خیال او همچو خیال گشته ام / در سر رشک نام او نام رخ قمر برم

این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من

گفت بخور نمی خوری پیش کسی دیگر برم

در سفرم هوای تو بیخبرم بجان تو / نیک مبارک آمدست این سفرم بجان تو

لعل قبا سمر شدی چونکه در آن کمر شدی / گشته ز زر در میان زان کمرم بجان تو

همچو قمر برآمدی از قمران سر آمدی / هم چو هلال زرد رخ زان قمرم بجان تو

خشک بزم خیال تو آینه حجاب تو / خشک لبم ز سوز دل چشم ترم بجان تو

تا نور لعل بسته ات تنگ شکر گشاده / چون مگس شکسته پر بر شکرم بجان تو

دام همیشه

دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود / رسته شوم ز دام تو بال و پرم بجان تو

در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر

طالب آفتاب من چون سحرم بجان تو

نقشی که رنگ بست از این خاکدان فانیست / نقشی که رنگ بست ز بالا مبارک است

بر خاکیان جمال بهاران خجسته است / بر ماهیان طپیدن دریا مبارک است

آن آفتاب از دل و در سینها بتافت / بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارک است

دل را جمال هست که از خون دم زند / جان سجده میکند که خدایا مبارک است

هر دل که با هوای تو زین بیش شود حریف / او سوی یقین بدان تو که فردا مبارک است

بعد از شراب عشق دهان را خموش کن

کز در دوام نقش گویا مبارک است

امروز روز نوبت دیدار دلبرست / امروز روز طالع خورشید اکبرست

در یار قهر پاره و خون خواره بود نیک / امروز لطف مطلق بیچاره پرورست

از حور و ماه و روح و پری و مسیح دم مزن / کانها باو نمانند و او چیز دیگر است
هر کس که دید چهره او و نشد چو آب / او آدمی نباشد و او سنگ مرمر است
هر مؤمنی کز آتش او با خبر بود / در چشم عاشقان ره عشق کافر است
ای آنکه بار هالیش را تو منکر شدی / در چشم من نگر که بر ازی چه مضمر است
از حلقه روح قدس مه بگفت کیست / آواز داد او که یکی بنده بر در است
گفتا که با تو کیست بگفتا که عشق تو / گفتا کجاست عشق بگفت اندرین بر است
ای سیمبر بمن نظری کن زکوة حسن / کین چشم من پر از در و رخساره پر زر است
رسیم بر در تو و دستم بر سر است / گفت از شکاف در تو ببین در نگر از آنکه
گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند / رو رو که این متاع بر ما محقر است

بهیش آن شمس مفخر تبریز شاه عشق
کین قصه پر آتش و از حرف برتر است

ای گل تر اگرچه که رخت نازک است / رخ بر رخش مدار که آن یار نازکتر است

در دل مدار

در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی / کو ستر دل بداند و دلدار نازک است
چون آرزو ز حد شد در دیده سجده کن / بسیار هم مکوش که بس یار نازک است
گر با خودی ز خویش همه وقت وقت تو است / ور نی بوقت آن که اسرار نازک است
دل را ز خشم بروب که خانه خیال دوست / زیرا خیال آن بت عیار نازک است
روزی بیافت سایه گل بر خیال دوست / بر دوست کار کرد که این کار نازک است
اندر خیال مفخر تبریز شمس دین / منگر تو خار کان نه خونخوار نازک است

ساقی بیار باده که ایام بس خوش است / امروز روز باده و خرگاه آتش است
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف / مجلس چو چرخ روشن و دلدار مهوش است
بشنو نوای نای که آن نغمه با نواست / در کش شراب لعل که غم در کشاکش است
امروز غیر توبه نه بینی شکست ما / امروز زلف دوست بود که مشوش است
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق / توبه شکستنی حق است که توبه مخمش است

آن صورت زمان که نهانی در هوای دوست | بر آب و گل به قدرت یزدان منقش است
امروز جان بیا به هر جا که زرده ایست | چیزی دیگر کن به چشمی که آتشش است
شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است | از تیر غم ندارد سپری که ترکش است
درمانشی ندارد که زخمش بوسه گاه اوست | منگر بدانکه زرد و ضعیف و لاغرش است
پس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر | پس دانه زیر خاک و درختش منقش است
در خاک کی بود که دلش گنج گوهر است | دلتنگ کی بود که دل آرام در کش است
ای مرده شوی من زنخم را ببند سخت | زیرا که با دهان دل و جانم شکر خوش است

خاموش زنخ مزن که ترا مرده شوی نیست
ذات ترا مقام نه پنجست و نه ششش است

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست | بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ دمی ز ابر | کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز | باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

گفتی ز ناز

گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو | آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان دست گزیدنت که بگو نیز داده نیست | وان ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست جعد یار | رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
زین ریشه‌های کافر سرد خلقان دلم گرفت | همراه شو که کوه بیابانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر | کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما | گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خورد | کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از اوست | آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
گویاترم ز بلبل واما ز رشک عام | مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست
تا کی ز گریه بر کشد آیینه زبان خلق | آن هایهوی نعره مستانم آرزوست
میگوید آن رباب که مردم در انتظار | دست و کنار و زخمه عثمانم آرزوست
منم رباب عشقم و عشقم ربابی است | آن لطفهای زخمه رحمانم آرزوست

ای مطرب ظریف نوبت این غزل

زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست

با عاشقان نشین و همه عاشقان گزین   با آنکه نیست عاشق یکدم مشو قرین

ور زآنکه یار پرده عزت فرو کشید   از آنکه پرده نیست بدر روی او ببین

آن روی بین که بر رخش آثار روی روست   از آنکه داد در خورشید بر جبین

از بسکه آفتاب جز رخ بر رخش نهد   شبهات میشود ز رخش ماه بر زمین

در جلوه هاش نسخه ایاک نعبد است   در چشمهاش غمزه ایاک نستعین

نه خون و نه رگ است تنش در رگ خیال   بیرون و اندرون همه شیر است انگبین

از بسکه در کنار همین گبردش نگار   بگرفته بوی یار رود هر که زد بوی طیبی

صحبت نه سپیده و شامت نه خضاب   ذاتیست نی بجهات و حیاتیست نه جنین

گاه نور وام خواهد خورشید از سپهر   گاه وام خواهد گیتی ز یاسمین

با گفت شو به های و صفحه آب بحر   نافه بر خزینه گوهر شوی رهین

در گوش تو بگو

در گوش تو بگویم و با مجلس مگو

این جمله کین مغز نبر بر ششدی

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد   نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد

صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح و روح آمد   خرامان ساقی مهرو بایثار عقار آمد

صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد   شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد

حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان   طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد

سماع آمد سماع آمد سماع بی صدا آمد   وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد

ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد   شقایقها و ریحانها و لاله خوش عذار آمد

کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد   مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد

دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند   میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد

کفی آمد کفی آمد که دریا در ازو یابد   شهی آمد شهی آمد که جان هر دیار آمد

کجا آمد کجا آمد کزینجا خود نرفتست او   ولیکن چشم که آگه که با اعتبار آمد

ببندم چشم از کونین شد کشیم کو بیم او آمد   واو در خواب و بیداری قرین یار غار آمد
کنون ناطق خموشی کرد کنون ناطق بنطق آید   رهاکن حرف بشمرده که حرف بی‌شمار آید

زهر راهی جدائی مصلحت نیست   سفر با روشنائی مصلحت نیست
چه ملک و پادشاهی دیده باشی   پس از شاهی گدائی مصلحت نیست
شما را با شما خواندند آن یار   شما را این شمائی مصلحت نیست
چو خوانندت آسمان آمد به [illegible]   از این پس بانوائی مصلحت نیست
در این مطبخ که جانها هست قربان   چو [illegible] نان ربائی مصلحت نیست
بگو آن حرص و آز ای [illegible]   که بگر بدنمائی مصلحت نیست
چو داری بر و دستی بجنبان   که بر در هوائی مصلحت نیست
چو پای تو نماند بر درمند [illegible]   ترا با درد و پائی مصلحت نیست
چو برداری [illegible] دام [illegible] حق بر   که از دردش رهائی مصلحت نیست

همای فقر

همان قاف قرب آن برادر   هما را جز هما مصلحت نیست
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی   در این جو آشنائی مصلحت نیست
خمش باش و فنا در بحر حق شو
بهنا از جدائی مصلحت نیست

ای عاشقان ای عاشقان من جان جانان یافتم   ای صادقان ای صادقان من نور ایمان یافتم
ای عارفان ای عارفان تا مرتضی بشناختم   هم درد بود درمان شدم هم فخر سلمان یافتم
ای منکران ای منکران حقا که هر از جان و دل   تا بنده حیدر شدم ملک سلیمان یافتم
خاک بدم جان شدم یک جو بدم کان شدم   این رفعت این منزلت از آل عمران یافتم
ای دوستان ای دوستان حمد و ثنا آن پاک را   کز بحر لطف جان خود نازان خندان یافتم
ای عاصیان ای عاصیان در حضرت پاک دلی   هم طالب عزت شدم هم نور عرفان یافتم
ای سالکان ای سالکان از بحر جود مرتضی   من جوهری کردم طلب افزون ز صد کان یافتم
با حیدری خود حیدرم بی‌دو ز حیدر کافرم   حقا که حق بر حرف حرف از شاه مردان یافتم

گوید مرا آن مدعی شمس آخر آوردی بکف
دل یافتم دل یافتم جان یافتم جان یافتم

عجب آن دلبر زیبا کجا شد   عجب آن سرو خوش بالا کجا شد
میان ما چو شمع نور میداد   کجا شد او عجب بی ما کجا شد
دلم چون برگ میلرزد همه روز   که دلبر نیم شب تنها کجا شد
برو بر ره بپرس از ره گذریان   که آن همراه جان افزا کجا شد
برو در باغ بپرس از باغبانان   که آن شاخ گل رعنا کجا شد
برو بر بام بپرس از پاسبانان   که آن سلطان بی همتا کجا شد
چو دیوانه همی گردم بصحرا   که آن آهو درین صحرا کجا شد
دو چشم من چو جیحون باشد از گریه   که این گوهر درین دریا کجا شد
ز ماه و زهره میپرسم همه شب   که آن مه رو برین بالا کجا شد
چو آن ما است چون با دیگرانست   چو اینجا نیست او آنجا کجا شد

دل جانش چو با الله پیوست   اگر زین آب و گل شد لا کجا شد
بگو روشن که شمس الدین تبریز
که گفت شمس لا یخفا کجا شد

ای مرا بربوده آن بالای تو   وان لب و چشم خوش رعنای تو
کرده سودائی و رسوائی مرا   غمزهای نرگس شهلای تو
کی ببوسم همچه زلف پیچ پیچ و درهم   کی ببوسم همچه زلف پای تو
تا که حاصل شد جهان از حسن خلق   یک نزاد اندر بتان همتای تو
حسن حق را گر نه ئی تو آئینه   پس چرا تابان شد از سیمای تو
گشته ام سرمست بی خود در سماع   زانکه دم دم میرسد هیهای تو
زود گو جان هم خواهد از من   تا کنم آنجا که خواهد رای تو
ای میان عاشقان برخیز دانا   فتنهای راز غمزه و ایمای تو
شعلها اندر فتاده هر طرف   از فروغ آتش سودای تو

برزخانم اشک بارد چشم سر   همچه لؤلؤ از غم لالای تو

همچه خود بنمایتی اندر در جهان   تا نشانم درد لش برجای تو

ای تو کو هر عشق تو دریای جان تو   هر دو عالم غرقه در دریای تو

دستگیر آخر ولدرا چون که شد

در جهان از عشق او شیدای تو

مرد خدا مست بود بی شراب   مرد خدا سیر بود بی کباب

مرد خدا واله حیران بود   مرد خدارا بنود خورد خواب

مرد خدا نیست زخاک و زباد   مرد خدا نیست زنار و زآب

مرد خدا شاه بود زیر دلق   مرد خدا گنج بود در خراب

مرد خدا قبله طاعت بود   مرد خدا نیست رمین ثواب

مرد خدا زان سوی کفرست دین   مرد خدارا چه خطا یا ثواب

مرد خدا عالم از حق بود   مرد خدا نیست فقیه از کتاب

مرد خ

مرد خدا بحر بود بی کران   مرد خدا بارد در بی سحاب

مرد خدا مست نهان ای ولد

مرد خدارا تو بجو و بیاب

مطربا اسرار مارا باز گو   قصههای جان فزارا باز گو

ما دهان بربستهایم امروز ازاد   تو حدیث دلکشارا باز گو

من گران گوشم بنه رخ بر رخم   وعدهٔ آن خوش لقارا باز گو

ماجرای رفت جان را در الست   باز گو آن ماجرا را باز گو

مستجاب آمد دعای عاشقان   ای دعا گو آن دعارا باز گو

مخزن انا فتحنا برگشا   ترجمان مصطفی را باز گو

شه صلاح الدین صلاح جان ماست

آن صلاح جانهارا باز گو

بهشتی نام جان گویم زهی رو   حدیث گلستان گویم زهی رو

تو اینجا حاضر و شرمم نباشد | که از حسن بتان گویم زهی رو
بهار صد بهار از تو خجل شد | جز افسانه خوان گویم زهی رو
جهان گم گشت ملت آشکارا | چنین مه را نهان گویم زهی رو
ز تو دلها پر از نور یقین است | یقین را از گمان گویم زهی رو
چه خورشید خجالت در زمین تافت | ز ماه اختران گویم زهی رو
چه لطف شمس تبریزی ز حد رفت | جز از دوری فغان گویم زهی رو

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی‌دارم | نه از آبم نه از خاکم سر آدم نمی‌دارم
اگر بالاست پر اختر وگر دریاست پر گوهر | وگر صحراست پر عنبر سر آن هم نمیدارم
مرا گویی طرب گن کن دمی با ما حریفی کن | مرا گفتست لا اشکی بر اهم هم نمیدارم
مرا چون دایهٔ فضلش بشیر لطف پرورد است | چه جز مخمور آن چشمم سر مرهم نمیدارم
در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان بازد | خرد خواهد که دم سازد نفس محرم نمیدارم

ز شش دیبا چه بیزارم سر شهم از کجا دارم | بغیر یار دلبر خوش خرم نمیدارم
بیان خمر چون غنچه شم سلکم بر روز می‌بندم | که جز آن سرو آزادم که برگ غم نمیدارم
در افتادم در آب جو نشسته ز رنگ بو | ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمیدارم
تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم | بر اشهب بر نمی‌نشینم سر ادهم نمیدارم
جز این منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب | که من مسلک بر این کهن طارم نمیدارم
بباغ عشق مرغانند سوی بی‌سوی پران | جز ایشان را سلیمانم ولی خاتم نمیدارم
چو من عیسی خوش خنده که شد عالم بمن زنده | ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمیدارم

ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم
بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمیدارم

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم | در این سرگشته مجنون چه میخواهی نمیدانم
در این درگاه بیچونی همه لطفست موزونی | چه صحرایی چه خضرایی چه درگاهی نمیدانم
ز رویت جان ما گلشن شکفته نرگس و سوسن | زمانت راه ما روشنا چه همراهی نمیدانم

زهی دریای بی ساحل پر از ماهی درون دل
چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمیدانم

شهی خلق افزا نه محقق هیچ شه دانه
بجز آن شاه با قرص شهنشاهی نمیدانم

زهی خورشید بی پایان که ذرات سخن گویند
تو نور ذات اللهی تو اللهی نمیدانم

هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازین خوبی
چراغ یوسف خوبان در این چاهی نمیدانم

خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تلوینی
دمی هوش و دمی تا هش دم آهی نمیدانم

خمش کردم که سرمستم ازان افیون که خوردستم
که از خویش و مستی راز آگاهی نمیدانم

چه بیگه آمدی باری درآ مردانه ای ساقی
بپیما پنج پیمانه به یک پیمانه ای ساقی

ز جام باده گلگون حصار فکر را ویران کن
سبب آنکه گنج باقی در این ویرانه ای ساقی

اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم
مگیر از من منم بیدل تو ای فرزانه ای ساقی

چه بشکنند شیشه روحانی به بوی باده چون مستان
بگویم از کرم ترسم تو آن در خانه ای ساقی

در آب و گل منزل باش که جان آبت تن چون گل
جدا کن آب را از گل چه کاه از دانه ای ساقی

ز آب و گل بود اینجا عمارتهای کاشانه
خلل از آب و گل باشد در این کاشانه ای ساقی

زهی شیر برکوبی که نامش باده و ساغر
تو ای صید ره برزد ترس بیگانه ای ساقی

یکی سر نیست عاشق را که بر بندد از آن سو دک
به بر هر دم سر این شمع فرا آن نه ای ساقی

تمامم سخن گفتن نه بشیاری خرابم کن
ازان جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی

سنایی هم رهم گاهی کند دیوانه را عاقل
گهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی

عجب سروی عجب ماهی عجب یاقوت و مرجانی
عجب جسمی عجب عقلی عجب عشقی عجب جانی

عجب لطف بهاری تو عجب شیر شکاری تو
در آن غمزه چه داری تو بزیر لب چه میخوانی

عجب حلوای قندی تو امیر بی گزندی تو
عجب ماه بلندی تو که گردون را بگردانی

عجبتر از عجایبها شهی از جمله غایبها
امان اندر نوایبها بتدبیر و دوا دانی

ز صد پردن بشیرینی چه مشغولی که بر بندی
ز بی خشمی بی کینی زعفران فشانی

زهی حکم خدایانه چراغ شمع هر خانه
زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی

زهی بخشش این گنگان زهی شادی دلتنگان | همیشه شاه چون سرهنگان غلامند دیو سلطانی
بهر چندی که آسیبی کنی آن خیره جان گیرد | چنان گردد که از عشقش بخیزد صد پریشانی
یکی نیم جهان خندان یکی نیم جهان گریان | از یرا شهد پیوندی از یرا زهر هجرانی
دهان عشق می‌خندد دو چشم عشق می‌گرید | که حلوا سخت شیرینست و حلوایی پنهانی

مروح کن دل و جان را ز مشک ریش را

گلستان کن زندان را برین ارواح زندانی

مرا آن دلبر پنهان همیگوید بپنهانی | بمن ده جان بمن ده چه باشد این گران جانی
یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو | سمندر شو سمندر شو در آتش رو بآسانی
در آتش رو در آتش رو در آتش دانه خوش رو | که آتش در خلیل ما کند رسم گلستانی
نمیدانی که خار ما بود شاهنشه گلها | نمیدانی که کفر ما بود جان مسلمانی
سر اندازان سر اندازان سر اندازی سر اندازی | مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
خداوندا تو میدانی که مرغ از قفص خوشتر | ولیکن چند شکیبد ز کور ستاد پرانی

شد ختم

خمش چون

خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده

که هست اندر خمش پیدا فر و انوار سبحانی

خبر کن ای ستاره یار ما را | که دریابد دل خونخوار ما را
خبر کن آن طبیب عاشقان را | که تا شربت دهد بیمار ما را
بگو شکر فروش شکرین را | که تا رونق دهد بازار ما را
اگر در سر بگرداند دل خود | نه دشمن بشنود اسرار ما را
بس اندر عشق دشمن کام کردم | که دشمن می‌پرسد کار ما را
اگرچه دشمن ما جان ندارد | بسوزان جان دشمن دار ما را
اگر گل بر سرشت تا نشوئی | بیا و شکفان گلزار ما را

بیا ای شمس تبریزی تیز

بهان در رخ نور ده دیدار ما را

دیگر بار این دلم آتش گرفتست | رها کن تا بگیرد خوش گرفتست

سوزان دل بربین برق مزن دم — که عقلم ابر سودا ورش گرفتست
دیگر بار این دلم خوب بدیدست — که خون دل همه سفرش گرفتست
چه سایه کل فنا گردم ازیرا — جهان خورشید لشکرکش گرفتست
دلم هر شب بدزدی خیانت — زلعل یار پروانش گرفتست
کی پنهان شود دزدش دزدی — که مال خصم زیرکش گرفتست

ز ذوق زخم تیرش این دل من
بدندان گوشهٔ ترکش گرفتست

بده یک جام ای پیر خرابات — مگو فردا که فی التاخیر آفات
بجای باده در ده خون فرعون — که آمد موسی جانم بمیقات
شراب ما ز خصم خون ما شد — که شیران را ز صیادیست لذات
چه پر خونست پوز و پنجه شیر — ز خون ما گرفت این علامات
نگیرم کوردنی هم خون انگور — که من از نفس مستم نز نباتات

چه بازم کرد صید زنده کردم — نگردم با همه زاغان گرد اموات
بیان زاغ و باز ارشود سه آیت — مصفا شو ز زاغ پیش مصفات
ببینی ن وصفهای باز را هم — مجرد شو اندر خویش چون ذات
نه خاکست این زمین ظلمتیست پر خون — ز خون عاشقان زخم شهبات

خروس جند گوش صبح آمد
نماید صبح را خود نور مشکات

غلامم خواجه را آزاد کردم — منم استاد را استاد کردم
منم آن جان که در رادم ز عالم — جهان کهنه را بنیاد کردم
منم مومی که دعوی من اینست — که من پولاد را پولاد کردم
منم ابر سپید اندر شب غم — که روز عید را دلشاد کردم
عجب غاکم که من آتش عشق — دماغ چرخ را بر باد کرهم کردم
زنت دی دوش آن سلطان نخفتست — که من بنده مرا او را یاد کردم

ملامت نیست چون مستم تو کردی | اگر من فاششم و بیدادی کردم

وراخواهم دیگر یاری نخواهم | چه گل لاله یافتم خاری نخواهم
مرا گر غیر او یار دیگر هست | برو آنجا که من یاری نخواهم
بجز دیدار او چیزی نجویم | بغیر کار او کاری نخواهم
چه باز آن ساعد سلطان گزیدم | چه کرکس بوی مرداری نخواهم
میان اهل دل جز دل نگنجد | چه این دلدار دلداری نخواهم
ز من جز دل ستاند گل ببخشد | از این به روز بازاری نخواهم
نه آن خردم که بغیر گل بود آن
نخواهم غیر دلداری نخواهم

آه چه برنگ برنشان که منم | کی به بینم مرا چنان که منم
گفتی اسرار در میان آور | کو میان اندرین میان که منم

کی شود این روان من ساکن | این چنین ساکن روان که منم
بحر من غرقه گشت هم در خویش | بوالعجب بحر بی امان که منم
این جهان وان جهان مرا مطلب | کین دو گم شد در آن جهان که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم | طرفه بی سود بی زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت | عین چه باشد در این عیان که منم
گفتم آن یگفت هان خموش | در زبان نامدست آن که منم
گفتم اندر زبان چه در نامد | اینت گویای بی زبان که منم
میشدم در فنا چو مه بی پا | اینت بی پای پادوان که منم
بانگ آمد چه میدوی بنگر | در چنین ظاهر نهان که منم

عاشقی رو رجان فزای تو ایم | رحمتی کن که در هوای تو ایم
تو بر خسار آفتاب منه | ما همه ذره در هوای تو ایم

تا تو زین پرده روی ننمائی   منتظر بر در سرای تو ایم
ارکه ما در میان مجلس انس   بیخود از شربت لقای تو ایم
حیله چون دشمنان مکش ما را   کاخر از دوست آشنای تو ایم
تو رضا ده بکشتن ما   ما همه بنده رضای تو ایم

گرچه با خاتم سلیمانیم
امیرزاده خاک پای تو ایم

ستم از یاد های پنهانی   وازدف خنک نای پنهانی
مرضیی دلربای پنهان   واجب آید وفای پنهانی
میزند سالها در این مستی   روح من های هدای پنهانی
گویم ای دل کجای آخر تو   گفت در بر جهای پنهانی
بر جبیم آفتاب مه بر راست   آن مه خوش لقای پنهانی
مشتری در فروخت آن مه را   دادمش جز بهای پنهانی

ظلمت

ظلمت کی بقا کند که بر و   تا بد از کبریای پنهانی
آتشم چون بمرد دودم چیست   آیتی از بلای پنهانی
زان جانهای ما   تا برد تحفهای پنهانی

شمس تبریز نشور با کی تحت
صوفیان الصلای پنهانی

جز مرید تو ام مراد تو ئی   جز غلام چه کیقباد تو ئی
دل مرید تو و تراخواهد   کینی در سینه رو کش دنوئی
خاک پای تو ام ولی امروز   گردم اندر هوا که باد تو ئی
زهد من هی جهاد جز س عد   چه مرا زهد و اجتهاد تو ئی
گرچه جز بد نهاد بد گهر م   شکرم چون در این نهاد تو ئی
در نهادی که تو کنی سر دانست   خوش بود جهان هم مراد تو ئی
زهر باده شود چه جام تو ئی   ظلم احسان شود چه داد تو ئی

بس کنم ذکر تو نگویم بیش		هر ذکر هر ذکر و یاد یار تو

کار ندارم جز این کار که کارم اوست		لاف زنم لاف زانکه خریدارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست		بلبل بویا شدم چون گل گلزارم اوست
پر ملک برزنم چون پر و بالم ازوست		سر بفلک برزنم چون سر دستار اوست
جان دلم گشت چونکه دل جانم اوست		قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست
برمثل گلشن نو رنگرزم خم اوست		برمثل آفتاب تیغ گهردارم اوست
خانهٔ جسمم چو مسجده که خلق شد		زانکه بروز و بشب بر در و دیوارم اوست
دست بدست جز او می نسپارد دلم		زانکه طبیب غم این دل بیمارم اوست
بر رخ هر کس که هست داغ جدائی او		گر بد و رهزن بود دشمن اغیارم اوست
ای که تو مفلس شدی سنگ بدل برزدی		صله زمن خواه ازانک مخزن انبارم اوست
شاه مرا خوانده است چون بروم پیش شاه		منکر او چون شوم چونکه اقرارم اوست

لعل بخشی

گفت خمش چند چند لاف تو گفت تو		هر چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

یار درآمد به بزم مجلسیان دوست دوست		گرچه اگر می دهد نیست غلط اوست اوست
گاه خوشی خوش شود که همه آتش شود		تعبیهای عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفا وی کند پشت بما کی کند		پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
پوست رها کن چو مار سر تو برآور زیار		مغز ندارد مگر تا کی ازین پوست پوست
هر که بجد تمام در هوس ماست ماست		هر که چو سیل روان در طلب جوست جوست
از هوس عشق او باغ پر از بلبلست		واز گل رخسار او مغز پر از بوست بوست

مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود
کز غم عشق این تنم برمثل موست موست

پیش چنین ماه رو کنج نشستن واجبست		عشرت پروانه را شمع لگن واجبست
هست ز چنگ خوشش گوش مرا کشمکش		هر دم از چنگ او تن تننن واجبست

دلو چو چشم مرا گرچه که کم نیست آب　　مردمک دیده را چاه ذقن واجب است
دلبر چون ماه را هرچه کند میرسد　　عاشق درگاه را خلق حسن واجب است
طرهٔ خوش ای نگار خوش بکف من سپار　　هر که در این ره فتاد دادرسن واجب است
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست　　حفظ چنین شهر را برج بدن واجب است
غمزه زد دیده را [illegible] در بیست　　روشنی دیده را خوب ختن واجب است
عاشق عیسی نه ای بر چه دخر کی زنی　　کالبد مرده را گور کفن واجب است
مریم جان را مخاض برد بنخل ریاض　　منقطع درد را نزل و وطن واجب است
نزل دل یار کش مست ملاقات خوش　　ناقه پر فاقه را شرب عطن واجب است

قصه کن ار کان قند راه دلم می بند
اشتر کرمست را بند دهن واجب است

آه که بار دگر آتش در من فتاد　　وین دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد　　وز دل من هر طرف چشمه خون برگشاد

آه که چون

آه که چون آتشی خانهٔ دل درگرفت　　دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
آتش دل سهل نیست صبح ملامت مکن　　یا رب فریادرس آتش دل داد داد
لشکر اندیشها میرسد از بیشها　　سوی دلم طلب طلب واز غم من برنشاد
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر　　صبر گزیدی بیافت جان تو جمله مراد
چشم همه خشک و تر مانده در همدیگر　　چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا　　بر همه پاینده باد سایهٔ رب العباد

ناله خلق از کمالست آن کمال از کمالات
این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد

پیشتر آ پیشتر چند ازین ره زنی　　چون تو منی من توام چند توی و منی
نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج　　از چه گریزد چنین روشنی از روشنی
ما همه یک کاملیم از چه چنین احولیم　　خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی
راست چرا بنگرد سوی چپ خویش را　　هر دو چه دست تواند چه یمنی چه دنی

ما همه یک گوهریم یک خرد یکسریم | لیک دو پای بسته ایم زین فلک منحنی
رخت ازین پنج کش جانب توحید کش | عرعر توحید را چند کنی مثنی
هین ز معنی خبر کن با همه آمیز کن | با خود خود چند با همه چون معدنی
هر چه کند شیر نر سگ نکند هم سگی | هر چه کند روح پاک تن نکند هم تنی
روح یکی دان تن گشته عدد صد هزار | همچو که بادامها در صفت روغنی
چند لقب در جهان جمله به معنی یکی | آب یکی گشت چون خابیه ها بشکنی

جان نظر بستد خبر جانب هر با نظر
چونکه به توحید تو دل ز سخن بر کنی

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا | زهی قند زهی قند بر تبارک و تعالی
زهی فر و زهی نور زهی شر و زهی شور | زهی کوه منشور زهی شیب تو لا
زهی ملک زهی مال زهی قال زهی حال | زهی پر و زهی بال بر افلاک معلا
چه جان سلسلها لابه تر دعر و نی | چه ذوالنون چه مجنون چه لیلی چه لیلا

دیگر بار

دیگر بار دیگر بار چه سود است خدایا | که باز بر سر مردم هویدا است هویدا
نه دامیست نه زنجیر همه بسته چرائیم | چه بندست چه زنجیر که بر پاست خدایا
چه نقشیست چه نقشیست درین تابه دلها | غریبیست غریبیست ز بالاست خدایا

خموشید خموشید که تا فاش نگردید
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

آینه ام من آینه ام من تا که بدیدم روی چو ماهش | چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیدم چشم سیاهش
چرخ زمینی گشت چرخ زمینی هست بیادی راحت جانها | تا که بر آمد تا که بر آمد بر که جودی خیل سپاهش
پشت قوی شد پشت قوی شد آخر دولت صد عنایت | چون نشود شه چون نشود شه آنکه تو باشی پشت و پناهش
شوره زمینی شوره زمینی گر نو کند او آب بهاری | سبز تر آمد سبز تر آمد از همه جا گشت گیاهش
روی چو ماهست روی چو ماهست لب گردون تابان بودی | گشته گروگان گشته گروگان ماه کمان زلف سیاهش
سلسله جنبان سلسله جنبان گشت برادر این دل مجنون | چون نشود رد چون نشود رد چون مجنون نشد سر ماهش
دم مزن ای شه دم مزن ای شه بر خور کامروز مبارک | کیست مبارک کیست مبارک آنکه ببیند هم ز نگاهش

طبیبیم حکیمیم طبیبان قدیمیم — شرابیم کبابیم سهیلیم ادیمیم

چه رنجور تن آید چه معجون نجاییم — چه بیمار دل نگاریم نه یمیم

طبیبان بگریزند چه رنجور بمیرد — ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم

نشاید نشاید که ما بر سر راهیم — جهان در خور ما نیست که ما ناز و نعیمیم

غلط رفت غلط رفت که این نقش نه ماییم — که این شاخ درختیست و ما برگ نسیمیم

ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم است

خمش باش خمش باش هم آنیم هم اینیم

من با تو حدیث بی زبان گویم — وز جمله حاضران نهان گویم

جز گوش حدیث تو نشنود حدیث من — هرچند میان مردمان گویم

در خواب سخن نه بر زبان گوینده — در بیداری من اینچنان گویم

جز در بن چاه من ننالم من — اسرار غم تو بر مکان گویم

برادل

بر روی زمین نشسته باشی خوش — احوال زمین بر آسمان گوییم

معشوق همی شود نهان از من — هرچند علامتش نشان گوییم

جانهای لطیف در فغان آیند

آندم که من از غمت فغان گوییم

بجوشید بجوشید که ما بحر شعاریم — بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم

درین خاک درین خاک درین مزرعه پاک — بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم

چه مستیم چه مستیم ازان شاه که هستیم — بیایید بیایید که تا دست برآریم

چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوردیم — که امروز همه روز خمیریم خماریم

مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت — که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم

شما مست نگشتید وزان باده نخوردید — چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم

نیفتیم درین خاکستان ما نه حصیریم

برآنیم براین چرخ که ما مرد حصاریم

چند دویدم سوی افندی شکر که دیدم روی افندی
در شب تاری ره متواری رهبر ما شد بوی افندی
شادی جانها ذوق دلها اصل مکانها کوی افندی
صحن گلستان عشرت مستان آب حیات و جوی افندی
عیش معظم جام دمادم بزم دو عالم طوی افندی
کام من آمد دام افندی یار من آمد هوی افندی
گر کس زبره دست بدارد چون شنود او قوی افندی
گنج سبیلی خوان خلیلی نیست بخیلی خوی افندی
کله شاهان سکه شاهان در خم چوگان گوی افندی
خامش کم گو که بود او
قبله اوها اوی افندی

چو عشقش برآرد سر از بیقراری ترا کی گذارد که سر را بخاری

کجا کار ماند ترا در دو عالم چو از عشق خوردی یکی جام کاری
من از زخم عشقش چو چنگی شکستم تهی نیست در من بجز بانگ زاری
ز چنگی تو ای چنگ تا چند نالی نه گفت مینواز دنه اندر کناری
تو خواهی که بوسی بدین ناله خود را تو صیقل روا کن تو داری تو داری
گر آن گل نچیدی چه بویست این بو گر آن می نخوردی چرا در خماری
گلستان جانها بروی تو خندد که هر باغ جان را دو صد نوبهاری
خیالت چه جامست عشق تو چون می زهی می زهی زهی خوشگواری
تو ای شمس تبریز در شرح نایی
بجز آنکه یا رب چه یاری چه یاری

سلطان منی سلطان منی و اندر دل و جان ایمان منی
در من بدمی من زنده شوم یک جان چه بود صد جان منی
نان بر تو مرا از هرست چه نه نانا هم آب منی هم نان منی

زهر از تو مرا با زهر شود   قند و شکر ارزان منی
باغ و چمنی فردوس منی   سرو سهی خندان منی
هم شاه منی هم ماه منی   هم لعل منی هم کان منی
خاموش شدم شرحش تو بگو
زیرا سخنی برهان منی

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مکو   پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مکو
سخن رنج مکو جز سخن گنج مکو   ور از این بی‌خبری رنج مبر هیچ مکو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت   آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مکو
گفتم ای عشق من از چیز دیگر میترسم   گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مکو
من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت   سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مکو
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد   در ره دل چه لطیفست سفر هیچ مکو
گفتم ای دل چه مهست اینکه اشارت میکرد   که نه اندازه تست این بگذر هیچ مکو

گفتم این

گفتم این روی فرشته است عجب یا بشر است   گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مکو
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد   گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مکو
ای نشسته تو درین خانه پر نقش و خیال   خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مکو
گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست
گفت این هست ولی جان پدر هیچ مکو

تو مرا جان جهانی چه کنم جان جهان را   تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را
نفسی یار شرابم نفسی جفت کبابم   چو درین دور خرابم چه کنم دور زمان را
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم   نه نهانم نه پدیدم چه کنم کون و مکان را
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم   چو ترا صید شکارم چه کنم تیر و کمان را
چو من اندر تک جویم چه روم آب چه جویم   چه توان گفت چه گویم صفت این جوی روان را
چو نهادم سر هستی چه کشم بار کهی را   چو مرا گرگ شبان شد چه کشم ناز شبان را
چه خوشی عشق چه مستی چو قدح بر کف دستی   خنک آنجا که نشستی خنک آن دیده جان را

ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چه جانی   چه ز تو یافت نشانی چه کنند نام و نشانرا
جهت گوهر فایق بتک بحر حقایق   چه بسر باید رفتن چه پال دوانرا
بصلاح اصل تو زه ماه بزدی تو   همه زخم شسته ستی تو چه دهم باج ستانرا
زشعاع مه تابان زخم طره پیچان   دل من سنگ شده ان چنان بده آن رطل گرانرا
منگر رنج بلاها بنگر عشق و ولاها   منگر جور جفاها بنگر صد نگرانرا
غم ما لطف لقب کن زغم و درد طرب کن   غم ازاین خوف ندارم فرح امن امانرا

بطلب اعز امانرا بگزین گوشه گرانرا
بشنو راه دهانرا مکن راه دهانرا

چه یکی سوز درون زخم بار برارم   دو جهانرا و نهانرا همه از کار برارم
زلبی کوه برآیم علم عشق نمایم   ره دل خاره و هر مردم اقرار برارم
زنک جاه کسی ره تو نصد سال برارم   من دیوانه بر دل بیکی بار برارم
چو ازان کوه بلندم کمر عشق ببندم   ز کمرگاه منافق سر زنار برارم

برمن نیست

برمن نیست من و ماعند هم بر سر لب با   سر دلی زان بنهادم که دم از یار برارم
بتو دیوار نمایم سوی خود در بکشایم   همیان دست ننالند در دیوار برارم
تو چه از کار فزائی سر دستار ربائی   که من از هر سر موییت سر دستار برارم
تو زبیچاره چه لنگی ز شب تیره چه ترسی   که من از جانب مغرب مه انوار برارم

تو ز تاتار هراسی که خدارا نشناسی
که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برارم

من اگر دست دنیانم نه من از دست زنانم   نه از اینم نه از آنم من از آن شهر کلانم
نه پی رهزن و قمارم نه پی خرج عقارم   نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم
من اگر مست خرابم نه چو تو مست شرابم   نه ز خاکم نه ز آبم نه ازاین اهل زمانم
خرد پوره آدم چه خبر دارد ازین دم   که من از جمله عالم به دو صد پرده نهانم
مشنو این سخن از من و نه زین خواطر و شنفی   که ازاین ظاهر و باطن نه پذیرم نه ستانم
رخ تو گر چه که خوبست قفس جان تو بشکن   برم از من که بسوز کز با بنت زبانم

نه ز بویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم — حذر از تیر خدنگم که خدا است کمانم
نه می خام ستانم نه ز کس دام ستانم — نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم
چه گلستان جهانم طبرستان جهانم — بر دان همه مردان که روانست روانم
شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد — بگلستان حقایق گل صد برگ فشانم
چه در آیم بگلستان گل افشان وصالت — ز سر پا بنشانم که ز دامت بنشانم
عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی — چه دهانم بگرفتی بدرون رفت بیانم

چه به تبریز رسد جان سوی شمس الحق و دینم
همه اسرار سخن را به نهایت برسانم

ساقیا در نوش آور شیره عنقود را — در صبوح آور سبک مستان خواب آلود را
یک بیک در آب افکن جمله تر و خشک را — اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
سوی گورستان روان کن لؤلؤ آب حیات — چون گل ترین بخندان خار غم فرسود را
بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر — تا که درس زند با هم نغمه داود را

باده پیما باده پیمایان خود را آب ده — کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
هم بزن بر صوفیان آن درد درد انگیز را — هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را
می میاور زان بیاور می که از وی جوش کرد — انکه جوشش در وجود آورد هر موجود را
زان میی کندر جبل انداخت صد رقص الجمل — زان میی کو روشنی بخشد دل مردود را
هر صباحی عید داریم از تو خاصه این صبوح — گر کرم بر میفشانی باده موعود را
بر فشان خنده انکه ما افشانده کردیم از وجود — تا که هر که قاصد بیابد در فنا مقصود را
انچه آبی دیده در خود آفتاب ماه گو — چون ایاز دیده در خود مستی محمود را

شمس تبریزی بر آر از چاه مغرب مشرقی
انچه صبحی کو برارد خنجر معهود را

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را — گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر — کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را
سینه خود باز کردم زخمها بنمودمش — گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را

باده پیما باده پیمایان

سوی بوکشتم که تا طفل دلم خامش شود   طفل خسبد چون بجنباند کسی گهواره را
طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وارهان   ای تو چاره کرده هر دم صد دل بیچاره را
شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل   چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقی عشاق گردان نرگس خونخواره را

عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها   در میان پرده خون عشق را گلزارها
عقل گوید شش جهت حدست بیرون راه نیست   عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد   عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق   ترک منبرها بگفته برشده بر دارها
عاشقان دردکش را در درونه ذوقها   عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست   عشق گوید عقل را کاندر توست آن خارها
شمس تبریزی تو ای خورشید اندر ابر حرف   چون برآید آفتاب محو شد گفتارها

هین

هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

عاشقان را گرچه در باطن جهانی دیگر است   عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگر است
سینه‌ها روشن بسی تنها دانند لیک   سینه عاشق او را غیب دانی دیگر است
پس زبان حکمت اندر شوق سرگردان شود   زانکه مر اسرار او را ترجمانی دیگر است
یک زمانی نقره بینی از لطافت و دمی جان   تا بدانی کان مه بیکان دیگر است
عقل عشق معرفت شد نردبان بام حق   لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگر است
شبروان از شه عقل پاسبان آگه کنند   لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگر است
دلبران راه معنی بردلی حیران بدند   وخ چنان آمد که دل را دلستانی دیگر است
ای زبانها برگشاده بردن بربوده   لب فرو بند که او را هم زبانی دیگر است

شمس تبریزی که شمع شمعها و پروانه‌اش
زانکه اندر معنی دل او را عیانی دیگر است

چون ندارد تاب ذاتش چشم تنگ در صفات چون نبینی بی جهت رو نور او بینی جهات
حوریان بینی تو ریان بینی زیر این ازرق تتق مسلمات مؤمنات قانتات تائبات
هر یکی با ناز و باز و هر یکی عاشق نواز هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات
جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان در فقیری می خرام و می ستان زریشان زکات
شیر جان زیر مریمان خور چونکه زاده ثانئی تا چه عیسی فارغ از بنیی از بنات
روز و شب ما چون دو مجنون در سلسله ای که هر روز تر چه عید هر شب قدر و برات
چونکه شه بنمود رخ ما البیدق همراه پیل عقل مسکین گشت مات جان میان برد و مات
عاشقان را وقت شورش ابله شبلست میان کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
تره زار دل نه بینه در قند در تره مات جان حجله بیها ... اما آنک او
من مخمس کردم چه دیدم خوشتر از خود ناطقی پیش او میرم بگویم القاونی یا ثقات
شمس تبریز چه گشت بیه دهان چون شکر از طرب در جنبش آید هم رمیم هم رفات

رو مخمس کو قول

رو مخمس کو قول گم کن بعد ازاین فعال باش چند گوئی فی صلات فعلات فاعلات

پیش ازان کندر جهان باغ و می انگور بود از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
ما به بغداد جهان جان انا الحق میزدیم پیش ازان کین دار و گیر نکته منصور بود
پیش ازان کین نفس کل در آب و گل معمار شد در خرابات حقایق عشق ما معمور بود
جان ما همچون جهان بد جام جان چون آفتاب از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود
ساقیا این مغبجان آب و گل را مست کن تا بداند هر یکی کو از چه دولت دور بود
جان فدای ساقئی کز راه جان در میرسد تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
ما دلها باز مانده پیش آن ساقی که او خمرهای بی خمار شهد بی زنبور بود
باد نان ما میگرا ساقی در زمانش شد آنچه در هفتم زمین چون گنجها گنجور بود
شهر تبریز ار خبر داری بگو آن عهد را
آن زمان که شمس دین بر شمس دین مشهور بود

گر گلی از شاخ بشکستم من از گلزاری چه شد | ور ز مه سر کشیدم زلف دلداری چه شد

گر زدم چون مبتلایان بر خویش زخمی چه باک | ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد

ور بیاز نیمی ز بغداد کم گشت جیب غم | ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد

در فلک چندین ز بی دستان و مکاری تو | گر یکی دم خوش نشستید با ربابی چه شد

گو بیم زین سر او ناگفتنها گفته‌ام | گر دلم را سوختی و دادم بگفتاری چه شد

گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت | تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد

از لب لعلش چه کم گر فسون لطف خواند | ور ز عیسی یابد صحت جان بیماری چه شد

گر برات است امشب و هر کس برانه می‌کنند | ماه حظی گر نصیبم آمد ماه رخساری چه شد

شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو | در شکستم عاشقان را کار و بازاری چه شد

گر نه دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز | گر چه چون تار زلفش رنجه و بر بر زن

گر چه خود دره وار گشتی مهره و بگو بباز | بار گردان مرغ گر چه خسته ز چنگ ابار

بجهد

چند خانه گم کنی ای یاده گرد این شهر | در ز شهری نیز یاده با قلاوزی بساز

السبحون برز الله گر این الب منت | گر نه چون ... المسبب خواجه یک منزل بتاز

دعوت حق نشنوی آنکه دعاها می‌کنی | شرم بادت ای برادر از دعای بی‌نماز

سر ببر راضی نه‌ای که سر بری از تیغ حق | کی دهی بو همچو عنبر چونک بسیاری بناز

گر نیارت لطف شمس تبریزی ز | بعد از آن بر عرش بر نه چار بالش بهر ناز

سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم | عالم بر هم زدیم و چست بیرون تاختیم

چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما | گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم

عالم چون لا مثال ذره ما بر هم زدیم | تا به پیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم

اولین منزل یکی دریای پرخون رو نمود | در میان موج آن دریای پرخون تاختیم

فهم و وهم و عقل از آن حلکی در رسد | چونکه از شش حد ازین سخت افزون تاختیم

چونکه در سرحد مجنونان آن لیلی شدیم | سرکشی آمد مرکب از حد مجنون تاختیم

نفس چون قارون ز سعی ما درون خاک شد — بعد ازان مردانه سوی گنج قارون تاختیم

دشت هامون روح گیرد گر بیابد ذره — زانچه ما از نور او در دشت و هامون تاختیم

بس صدفهائی چو گوهر زیر سنگی کوفتیم — تا بسوی گنجهای در مکنون تاختیم

سوی شمع شمس تبریزی بشعله شهر جان

بوده پروانه نه بیداری که اکنون تاختیم

چون ز صورت برتر آمد آفتاب اخترم — از معانی تا معانی تا روم من خوشترم

در معانی گم شدستم همچنین شیرین ترست — سوی صورت باز نایم در دو عالم ننگرم

در معانی می گذارم تا شوم هم رنگ او — زانکه معنی همچه آب من درو چون شکرم

دل نگیرد هیچ کس بود از حیات جان خویش — من ازاین معنی ز صورت باز نارم لاجرم

خوش خرامان میروی ای جان [illegible] بی من مرو — ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو

ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب — ای زمین بی من مرو و ای زمان بی من مرو

این جهان با

این جهان با تو خوشست و آن جهان با تو خوشست — این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو

ای عیان بی من مدان و ای زبان بی من مخوان — ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو

شب ز نور ماه روی خویش را بیند سپید — من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو

خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل — تو گل من خار تو در گلستان بی من مرو

در خم چوگانت میتازم چو گویت تا منت — هم چنین در من نگر بی من مران بی من مرو

چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش — چون ببام شه روی ای پاسبان بی من مرو

وای آنکو در این ره بی نشان تو رود — چون نشان بی من توای راه دان بی من مرو

وای آنکو اندرین ره میرود بی دانشی — دانش راهم توای راه دان بی من مرو

دیگرانت عشق میخوانند من سلطان عشق

ای تو بالاتر ز وهم این و آن بی من مرو

ای دو چشمت جادوانه نکتها آموخته — جانها را شیوهای جان فزا آموخته

هر چه در عالم درستست مفتاحش توای — عشق را کرد تو بست و درکشا آموخته

از برای صوفیان صاف بزم آراسته   وانگهان صوفیان را الصلا آموخته

وز میان صوفیان آن صافی محبوب را   سر معشوقی مطلق در خلا آموخته

وان دگر را زامتحان اندر فراق انداخته   سر سر عاشقانش در بلا آموخته

عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز   این اجابت یافته وان دعا آموخته

با دعا و با اجابت نقب کردن نیم شب   سوی عیاران رندش صد دعا آموخته

پرجفا یا ترکی ایشان با همه کافردلی   مر وفا را گوش مالیده وفا آموخته

زخم آتشهای پنهانت اندر چشمهاشان   کاهنان را همچو آئینه صفا آموخته

جمله ایشان سجده گاه شمس تبریزی شده

در تجلیهای او نور لقا آموخته

در هوایت بی قرارم روز و شب   سر ز پایت برندارم روز و شب

روز و شب را همچو خود مجنون کنم   روز و شب را کی گذارم روز و شب

جان و دل از عاشقان میخواستند   جان و دل را میسپارم روز و شب

تا نیابم

تا نیابم آنچه در مغز منست   یک زمانی سر نخارم روز و شب

تا که عشقت مطربی آغاز کرد   گاه چنگم گاه تارم روز و شب

میزنی تو زخمه و بر میرود   تا بگردون زیر و زارم روز و شب

ساقیی کردی بشر را چل صبوح   زان خمیر اندر خمارم روز و شب

ای مهار عاشقان در دست تو   در میان این قطارم روز و شب

میکشم مستانه بارت بی خبر   همچو اشتر زیر بارم روز و شب

تا نگشایی بقندت روزه ام   تا قیامت روزه دارم روز و شب

چون ز خوان فضل روزه بشکنم   عید باشد روزه کارم روز و شب

جان روز و جان شب ای جان تویی   انتظارم انتظارم روز و شب

تا بسالی نیستم موقوف عید   با مه تو عید دارم روز و شب

زان شبی که وعده کردی روز وصل   روز و شب را میشمارم روز و شب

بسکه کشت مهر جانم تشنه است   ز ابر دیده اشک بارم روز و شب

در دل و جان خانه کردی عاقبت / هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی کآتش درین عالم زنی / وانگشتی تا نکردی عاقبت
ای ز عشقت عالمی ویران شده / قصد این ویرانه کردی عاقبت
من ترا مشغول میکردم دلا / یاد آن افسانه کردی عاقبت
عشق را بی خویشتن بردی بحرم / عقل را بیگانه کردی عاقبت
یا رسول الله ستون صبر را / استن حنانه کردی عاقبت
شمع عالم بود لطف چاره گر / شمع را پروانه کردی عاقبت
یکسرم این سوی یکسر سوی تو / دو سرم چون شانه کردی عاقبت
دانه بیچاره بودم زیر خاک / دانه را دردانه کردی عاقبت
دانه را باغ و بستان ساختی / خاک را کاشانه کردی عاقبت
ای دل مجنون و از مجنون بتر / مردی و مردانه کردی عاقبت

کاسه سر از

کاسه سر از تو پر از تو تهی / کاسه را پیمانه کردی عاقبت
جان جانداران سرکش را بعلم / عاشق جانانه کردی عاقبت
شمس تبریزی که مر هر ذره را
روشنی فرزانه کردی عاقبت

دلبری و بیدلی اسرار ماست / کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت / نوفروشانیم و این بازار ماست
نوبهاری کو جهانرا نو کند / جان گلزارست و در گلزار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد / همچو دزد آویخته بر دار ماست
آنکه افلاطون و جالینوس تست / بر فنا و علت بیمار ماست
گاو و ماهی شری قربان ماست / شیر گردونی بزیر بار ماست
هر چه اول زهر بد تریاق شد / هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست
دعوی شیری کند هر شیرگیر / شیرگیر شیر او کفتار ماست

ترک خویش و ترک خویشان میکنیم		هرچه خویش ماکنون اغیار ماست
خودپرستی نامبارک حالتیست		کندرو ایمان ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود		کین نوا بی فر زخمه تار ماست
شمس تبریزی نبود ذوالجلال
در دو عالم مایه اقرار ماست
این چنین پابند جان میدان کیست		ما شدیم از دست این دستان کیست
عشق گردان کرد ساغرهای خاص		عشق میداند که او گردان کیست
چون حوالی داده کوه و دشت شد		ای خدایان خدایا جان کیست
این چه باغست این که جنت مست اوست		وین بنفشه سوسن ریحان کیست
شاخ گل از بلبلان گویاترست		سرو رقصان گشته کین بستان کیست
یاسمین گفتا نگوئی یا سمن		کین چنین نرگس ز نرگسدان کیست
چون بگفتم یاسمن خندید گفت		بیخودم من می ندانم کان کیست

میرود چو

میرود چون گوی زرین آفتاب		ای عجب اندر خم چوگان کیست
ماه همچون طالبان اندر پیش		فربه لاغر شده حیران کیست
ابر خلقی در غم اندیشه است		سر بر آتش عجب گریان کیست
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب		روز و شب سرمست سرگردان کیست
شمس تبریزی که دلست این گره
ای عجب این قدرت امکان کیست
باز شیر با شکر آمیختند		عاشقان با همدگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند		آفتاب با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان		جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید		شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان گرفت		هم علی هم عمر آمیختند
هر یکی گفتند این دم هر دو شاه		بلکه خود در یکدگر آمیختند

هم شب قدر آشکارا شد چه عید   هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبانم هم دیگر آموختند   بی نفور این در نفر آمیختند

مهر شمس تبریزی نور تنم
شمع وار شد با بشر آمیختند

عمر بر امید فردا میرود   غافلانه سوی غوغا میرود
روز کار خویش را امروز دان   بنگرش تا در چه سودا میرود
که بکیسه که بکاسه عمر رفت   هر نفس از کیسه ما میرود
مرگ یک یک میرود در همینش   غافلان از رنگ سیما میرود
مرگ در راه ایستاده منتظر   خواجه بر عزم تماشا میرود
مرگ از خاطر بما نزدیک تر   خاطر غافل کجا ها میرود
تن میرور زانکه قربانیست تن   دل بپرور دل ببالا میرود
چرب شیرین کم ده این مردار را   زانکه تن پرور ورسوا میرود

چرب شیرین

چرب شیرین ده ز حکمت روح را   تا قوی گردد که آنجا میرود
حکمت از شه صلاح الدین رسد   آنکه چون خورشید یکتا میرود

آن شکر پاسخ نباتم میدهد   وان که کشتستم حیاتم میدهد
آنکه در دریای غمم غرقه کرد   یونس وقتم نجاتم میدهد
در صفات او صفاتم نیست شد   هم صفا و هم صفاتم میدهد
رخت حسن برد مرا درویش کرد   نک ز یاقوتش زکاتم میدهد
اسب بستد پیاده مانده ام   وز دو رخ آن شاه ماتم میدهد
ماه عید روزه وصلش خواستم   از شب هجران براتم میدهد

چون برون از شش جهت است کنج عشق
زان جهت بی آن جهاتم میدهد

خنده از لطفت حکایت میکند   ناله از قهرت شکایت میکند

این دو پیغام مخالف در جهان / از یکی دلبر روایت میکند
غافلی را لطف بفریبند جنان / قهر بند بند جنایت میکند
وان یکی قهر نو میدرس دهد / پاس کلی را رعایت میکند
عشق مانند شفیعی مشفق / این دو کمره را حمایت میکند
شکرها داریم این عشق از خدا / لطفهای بی نهایت میکند
هر چه ما در شکر تقصیری کنیم / عشق کفران را کفایت میکند
کو ترست این عشق یا آب حیات / عمر را بر حد و غایت میکند
در میان مجرم و حق چون رسول / پس دو داد و پس شفاعت میکند

پس کن آیه آیه این را بر مخوان
عشق خود تفسیر آیه میکند

هر چه آن خسرو کند شیرین کند / چون درخت تین که جمله تین کند
هر کجا خطبه بخواند بر دو صد / همچه شیر السهد و ... کابی کند

کتابخانه آستان قدس
گنجینه ...

با هم او میرود یحیی الحیات / مرده جان یابد چه او تلقین کند
مرغ جانها با قفصها بر پر بند / چونکه بنده پرورش آیین کند
عالمی بخشد بهر بنده جدا / کیست او اندر دو عالم این کند
گر بفقر جاه نام او برس / فقر جه را صدر علیین کند
من بر آنم که شکر ریزی کنم / از شکر گر قسم من تعیین کند
کافری کو لاف عشق او زند / کفر او را جمله نور دین کند
خار عالم در ره عاشق نهاد / تا که جمله خار را نسرین کند
تو نمیدانی که هر کو مرغ اوست / از سعادت بیضها زرین کند

پس کنم زین پس نهان گویم دعا
کجا نهان ماند چه شه آمین کند

عشق الکون فامهر با ز میکند / جان جانان امروز جان میکند
در شعاع افتاب معرفت / ذره ذره غیب دان میکند

کیمیای کیمیاسازیست عشق	خاک را گنج معانی میکند
گاه در پای میکشاید بر فلک	گه خرد را نردبانی میکند
گه چه صهبا بزم شادی می نهد	گه چه دریا در فشانی میکند
گه چه روح الله طبیبی میشود	گه خلیلش میزبانی میکند
اعتمادی دار داو بر عشق دوست	گر کمان لن ترانی میکند
اندرین طوفان که خونست آب او	لطف خود را نوح ثانی میکند
بانگ انا نستعین ما شنید	لطف داد مستعانی میکند
چون قرین شد عشق با جانها	موبمو صاحب قرانی میکند
ارمغانها غیب آورده ست	قسمت آن ارمغانی میکند
هر کمینه ذره عشاق را	جاهلی قلتبانی میکند
تا چه خورده ست این همه کز ذوق او
اقتضای بی زبانی میکند

ای شده

ای شده از صفای تو جانب چرخ دود من	جور مکن بشنود دشمن شود حسود من
پیش مکن تو دو دل شاد شود حسود دلا	ده که چه شاد میشود از تلف وجود من
تلخ مکن امید کز من ای شکر سپید من	تا بدرم ز دست تو پیرهن کبود من
دلبر یار من تو ای رونق کار من تو ای	باغ بهار من تو ای مهر تو بود بود من
خواب شبم ربوده مونس من تو بوده	درد تو ام نموده غیر تو نیست سود من
جان من جهان من زهره و کمان من	آتش تو نشان من در دل امچه مود من

جسم نبود جان بدم با تو بر آن شابدم
هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دیگر بار بیا	رفع مده رفع مده ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پر شور نگر	تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا
پای تویی دست تو ای هستی هر هست تو ای	بلبل سرمست تویی عاشق خوش خو ربیا
گوش تویی دیده تویی در همه بگزیده تویی	یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا

ای ز نظر گشته نهان ای همه را جان جهان — بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا

روشنی روز توی شادی غم سوز توی — ماه شب افروز توی ابر شکربار بیا

ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو — گاه میا گاه مرو خیز به یکبار بیا

ای دل آغشته بخون چند بود شور و جنون — پخته شده انگور کنون غوره میفشار بیا

ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو — ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا

ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا — ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا

ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا — مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا

ای مه افروخته رو آب روان در دل جو — شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا

بس بود ای ناطق جان چند ازین گفت زبان

چند زنی طبل بیان بی دم گفتار بیا

باز در اسرار روم جانب آن یار روم — نعره بلبل شنوم در گل و گلزار روم

تا که ازین شرم حیا شسته شوم سوی ربا — غره گردم خوش کی جانب دلدار روم

صبر تا

صبر نمانده‌ست که من گوش سوی نسیه برم — عقل نمانده‌ست که من راه به هنجار روم

چنگ زنان زهره من تا که برآید تن تن تنی — گوش بر آن بانگ نهم دیده به دیدار روم

خسته دامست دلم برد در بام بسته دلم — شاهد دلدار کنم کوی خریدار روم

گفت مرا در چه فنی کار چرا می‌نکنی — راه دکانم بنما تا که بسر کار روم

تا که ز خود بیخبرش رفت دلم بر اثرش — کو اثری از دل من تا که بر آثار روم

تا ز حریفان حسد چشم بد از دور رسد — کف بکف یار دهم در کنف غار روم

درس رسید خوش بهشتیست خمشی

درس چه خام سبقا بر سر تکرار روم

قصه جفا تا بکی ور بکنی یاد ملن — وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من

قصه کنی بر تن من شاد شود دشمن من — وانکه ازین خسته شود یا دل تو یا دل من

واله و مجنون دل من خانه پر خون دل من — بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من

خورده شکرها دل من بسته کمرها دل من — وقت سحرها دل من رفته بهر جا دل من

مرده و زنده دل من گر بپرد خفته‌ی دل من   خواجه و بنده دل من از تو چه دریا دل من

ز رشته استاد امین جز که در آتش منشین   گرچه چنین نیست چنین هیچ مبادا دل من

سوی صلاح دل و دین آمده جبرئیل امین

در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم   نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی   پنهان از او بپرسم بشما جواب گویم

بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم   بگریزم از عمارت سخنی خراب گویم

من اگرچه [illegible] زدر خسی ببندم   من اگر خراب مستم سخنی صواب گویم

چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش   خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم

بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ   تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم

چو دلت چو سنگ باشد بر آتشم چو آهی   تو چو لطف شیشه گیری قدح شراب گویم

ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گویم   [illegible] چشم نادانی صفت سحاب گویم

چو ز افتاب

چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم   نه به شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم

اگرم حسود پرسد دل من ز شکر بترسد   بشکایت اندر آیم غم اضطراب گویم

بر رافضی چگونه ز بنی قحافه لافم   بر خارجی چگونه بر بوتراب گویم

چو رباب از او بنالد چو کمانچه رو در افتم   چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم

بزبان خموش کردم که دل کباب دارم   دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما   ور زانکه نه مطرب گوینده شوی با ما

گر زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس   ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما

یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند   گر مرده ور زنده هم زنده شوی با ما

با نای تو یک بت نه گلشن بتو بنماید   تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما

ور ژنده درآ یکدم تا زنده دلان بینی   اطلس به براندازی در ژنده شوی با ما

چون دانه شد افکنده بر رست درختی شد   این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما

شمس الحق تبریزی با غنچه دل گوید
چون باز شود چشمت بنده شکوف ما

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را　　آن راه زن دل را آن راه بر دین را
زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد　　مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را
آن باده انگوری مر امت عیسی را　　واین باده منصوری مر امت یاسین را
خمهاست از آن باده خمهاست از این باده　　تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
آن باده بجز یکدم دل را نکند خرم　　هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
یک قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر　　جانم بفدا بادا این ساغر زرین را
این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد　　آن را که براندازد او بستر بالین را
نه پنهان که بار بد از وسوسه نفس بد　　تا نشکنی از مستی مر عهد سلاطین را

گر زخم خوری بر رو روی زخم دگر میجو
رستم چه کند در صف دسته گل نسرین را

چون گل همه

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها　　زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
ای شعله آورده دل را به سحر برده　　جان را به سر برسان در دل دل را به دستان تنها
از خشم حسد جان را بیگانه مکن با دل　　آن را مکن از اینجا واین را مجو آن تنها
شاهانه بیا مرکن یک دعوت عام کن　　تا کی بود این سلطان این با تو این تنها
چون دوش اگر امشب ناری به بند لب　　صد شور کنیم آن نکنیم فغان تنها

از مهر خدا بنگر در روی چو زر جانا　　هر جا که روی حسنا ما را با خویش ببر همره
چون در دل ما آئی تو دامن خود برکش　　تا جامه نیالائی از خون جگر جانا
ای ماه برآ آخر بر کوری مه رویان　　ابری سیه اندر کش در روی قمر جانا
زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر　　آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
گفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم　　دل سجده درافتاده جان بسته کمر جانا
چون شمع بدم کز آن هر شب به سحر کشته　　امروز بنشناسم شب [illegible] جانا

شمس الحق تبریز شاهنشه خونریز
ای هجر کمربسته پیش تو کمر جانا

ای شاد که ما مستیم اندر غم تو جانا — هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو — هم شسته بنظاره بر طارم تو جانا
تو جان سلیمانی آرامگه جانی — ای دیو پری گشته از خاتم تو جانا
ای بیخودی جانها در طلعت خوب تو — ای روشنی دلها اندر دم تو جانا
در عشق تو خمارم در سر ز تو میدارم — از حسن جمالاتت پر خرم تو جانا

تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی
زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

ذات تو مسلمت ای جان گفته عمل دیگر — ای عشق ترا در جان هر دم عملی دیگر
از روی تو در هر جان باغ چمنی خندان — واز حقه تو در هر دل از مشک تلی دیگر
مه را ز غمت باشد که دق و که استسقا — مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر

بالطف بهارت

با لطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد — ترسد که خزان آید آرد دغلی دیگر
هر سرمه هر دارو کز خاک درت نبود — در دیده دل آید دردسبلی دیگر
ابلیس ز لطف تو امید نمی‌برد — هر دم ز تو میناید در وی املی دیگر
فرعون ز فرعونی آمنت بجان گفته — بر خرقه جان دیده ز ایمان تجلی دیگر
خورشید وصال تو روزی بحمل آید — در چرخ دلم باید برج حملی دیگر
اجزای زمین بینی بر روی زمین نقصان — این جوق چه بنشیند آید بدلی دیگر
بر روی زمین جانها چون روشنی نوری — در زیر زمین تنها چون تخم املی دیگر

تا چند غزلها در صورت حرف آری
بی صورت حرف از جان بشنو غزلی دیگر

ای یوسف مه رویان ای جاه جمالت خوش — ای خسرو و ای شیرین ای نقش خیالت خوش
ای چهره تو مه وش آب تو در او آتش — هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
ای صورت لطف حق نقش تو خوش الحق — ای نقش تو رو جان وی نور جلالت خوش

ای مستی هوش آخر در مهر مجوش آخر | در وصل بکوش آخر ای صبح وصالت خوش
ای روز ز روی تو شب سایهٔ موی تو | چون ماه برآ امشب ای طالع فالت خوش
گر لطف وصال آری ور جور و محال آری | آمیخته با جان ای جور و محالت خوش
دل گفت مرا روزی بی کنگره زان مه | جان گفت بکوش ای دل کان دلبر و بالت خوش

تبریز بگو آخر با غمزهٔ شمس الدین
کان فتنهٔ جادویان ای سحر حلالت خوش

ای بر سر بازاران دستار چنان کرده | رو با دگران کرده ما را نگران کرده
ما را بچشانیده لب کام بر تو امشب | وان خلوت چون شکر با لب شکران کرده
با صدق ابوبکری چون حمله همه مکری | کو زهره که بشمارم این کرده و آن کرده
زهد از تو مباح شد تسبیح حرامی شد | جان زانکه فلاحی شد با رطل گران کرده
جان شد چه کبوتر جان زوتر هله زوتر جان | ای تن تنه تن کرده تن را همه جان کرده
از عشق شب زلفت آن ماه که از دیده | وا زیر تو رخسارت خورشید فغان کرده

ای دفتر

ای دفتر هر سری شمس الحق تبریزی
وان طرفهٔ بغدادی مایهٔ همدان کرده

گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری | ور صبح و سحر خواهی نک صبح و سحر باری
ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی | گر تاج و کمر خواهی نک تاج و کمر باری
ای حمزهٔ آهنگی وی رستم هر جنگی | گر تیغ و سپر خواهی نک تیغ و سپر باری
ای بلبل بوینده وی طوطی گوینده | گر قند و شکر خواهی نک قند و شکر باری
ای دشمن عقل و هوش وی عاشق عاشق کش | گر زیر و زبر خواهی نک زیر و زبر باری
ای جان تماشا جو موسی تجلی گو | گر سمع و بصر خواهی نک سمع و بصر باری
ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه | گر فتنه و شر خواهی نک فتنه و شر باری
خاموش که چندین بر خیز سفر بگزین | گر بار سفر خواهی نک بار سفر باری

شمس الحق تبریزی از حسن دلاویزی
گر خسته جگر خواهی نک خسته جگر باری

آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی / در عشق جهانی را بدنام کنی حالی
بیهوش ز سر گیرد خمخانه به رقص آید / گر از شکر قندت در جام کنی حالی
از چشم چه بادامت در مجلس یک رنگی / هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی
حاشا ز عطای تو کان نسیه بود جانا / گر نسیه بود صادق انعام کنی حالی
ای ماه فلک پیما از منزل ما تا تو / صد ساله ره ار باشد یک گام کنی حالی
از لطف تو از عقرب صد زهر نجوشیده / وان گره کزدم را هم رام کنی حالی
بر بام فلک صد ره گشت آید و پنهان شد / گر حارس بامت را بر بام کنی حالی

هم خام شود پخته هم خوانده شود تخته
گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت / گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی / گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم / کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت

گفتا برای

گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد / گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
گفتا گواه جرح است تردامنست چشمت / گفتم بفر عدلت عدلند بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه / گفتم که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری / گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر / گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت
گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهزن / گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوا / گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت / گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت

خامش که گر بگویم من نکته‌های او را
از خویشتن برآیی نی در بود نه بامت

رندی دگر چو ما هان بنمود طرب ندیدم / دیدم بسی شبی را چون دم ز صحبت ندیدم
یک شب بسوز آتش باشد نصیب کافر / مردم ز آتش هجر بود لهب بتر بدیدم

من بر در تو جان و دل بس گوش جهان نهادم | چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهان کردی نثار رحمت | جز لطف بی حد تو آنرا سبب ندیدم
ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده | اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم
زان باده که عصیرش اندر حرم نیامد | وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده | کز خودی بتر عیب ندیدم
ای شمس و ای قمر تو ای شهد وای شکر تو | ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
ای عشق پادشاهی وی مظهر الهی | هم پست و هم بلندی [illegible] ندیدم
بولد یار ما شو وآمد رباب عشقت | اصلی همه طلب تو در تو طلب ندیدم

خامش مکن برادر فضل و ادب رها کن
تا تو ادب کنی اندر تو ادب ندیدم

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم | من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم
زیرا طواف کعبه می‌خواند سوی خانه | گردم که بانه وز راه خشم کردم

کار کشته

کار کشته نگارم ور غم ببرد قرارم | هم آه بر نیارم از آه خشم کردم
گاهم فریفت با زر گاهم بجاه لشکر | از زر چه زر بجستم واز جاه خشم کردم
زاهن ربای اعظم من آهنم گریزان | وز کهربای عالم من کاه خشم کردم
ما ذره ایم سرکش از چهار پنج از شش | خود پنج شش چه باشد ز الله خشم کردم
این ماه تو بر نتابی زیرا برون آبی | گر شبه آفتابی ز اشباه خشم کردم

جانا طرب ما را مرد مدام گردان | وانکه مدام درده ما را مدام گردان
از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان | هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
دار السلام ما را دار الملام کردی | دار الملام ما را دار السلام گردان
این راه بی‌نهایت کردی و گرد راهت | از فضل بی‌نهایت بر ما دو گام گردان
ما را اسیر کردی اماره را امیری | ما را امیر گردان او را غلام گردان
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان | انعام خاص خود را امروز عام گردان

هر ذره را ز فضلت خورشید با دگر دان　　ور زانکه گوید اینک هم دوستکام گردان

درکام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن　　خورشید فضل خود را بر جمله عام گردان

بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست　　بر رو و سر چو سیل روان تا بجوی دوست

خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه ها　　ای گفتگوت ما همگی گفتگوی دوست

گاهی بجوی دوست چو آب روان خوشیم　　گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست

گه چون هویج دیگ بجوشیم او بفکر　　کفگیر میزند که چنین است خوی دوست

بر گوش ما نهاده دهان او بدم دمد　　تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست

چون جان جان بود آمد ازو کی گریز نیست　　من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست

بگذار دست زنان زچه مویت کند سفید　　نه هر دو عالم یکتای موی دوست

با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو　　کو کو همی زنیم ز مستی بکوی دوست

تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک　　از طبع سست باشد وین نیست سوی دوست

خاموش باش

خاموش باش تا صفت خویش خود کند
کو ناف آهوی نبرد تو کو نافه های دوست

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد　　ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد

تشنیع میزنی که جفا کرد آن نگار　　خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد

عشقش شکر بس است اگر او شکر نداد　　حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد

بنمای خانه که ازو نیست پر چراغ　　بنمای صفه که رخش پر صفا نکرد

این چشم و این چراغ دو نور است هر یکی　　چون آن بهم رسید کسیشان جدا نکرد

چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت　　نظاره جمال خدا جز خدا نکرد

هر یک از این مثال بیانست مغلطه است　　حق جز ز رشک نام رخش والضحی نکرد

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
بر خانه نتافت که آنرا بقا نکرد

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد　　سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد

اجزای خاک حامله بودند از آسمان / نه ماه گشت حامله زان بیقرار شد

گلنار پر گره شد و چو با کپه زر ه / صحرا پر از بنفشه که و لاله زار شد

اشکوفه لب گشاد که هنگام بوی گشت / بشتاد سرو دست که وقت کنار شد

گلزار و چرخ چونکه گلستان دل بدید / در روی کشید ابر و ز دل شرمسار شد

آن خار میگریست که ای عیب پوش خلق / شد مستجاب دعوت او گلعذار شد

شاه بهار رست کمر و معذرت در / هر شاخ هر درخت ازاد تاجدار شد

هر چوب در تحمل چون بزم میر گشت / گردد دو دست موسی یکی چوب مار شد

زنده شدند بار دیگر کشتگان دی / تا منکر قیامت بی اعتبار شد

اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند / چون لطف روح بخش خدا یار غار شد

این زنده کشتگان زمستان کجا بدند / آن سو که وقت خواب روان را مطار شد

آن سو که هر شبی که برد این حواس روح / آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد

این پنج حس ظاهر و پنج دیگر نهان / لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد

بر بنده این

بر بنده این دهان و میپای باد بیش / کز باد گفت راه نظر پر غبار شد

با روی تو ز سبزه گلزار فارغیم / با چشم تو ز باده و خمار فارغیم

خانه گرو نهاده در کوی تو مقیم / دکان خراب کرده از کار فارغیم

رختی که داشتیم به یغما ببرد عشق / از سود و از زیان و ز بازار فارغیم

دعوی عشق و آنگه ناموس نام و ننگ / ما ننگ خریده و از عار فارغیم

غم را چه زهره باشد تا نام ما برد / دستی بزن که از غم غمخوار فارغیم

ای رو ترش که کاله گرانست چون خرم / بگذر ز بخر که ما ز خریدار فارغیم

ما را مسلم آمد شادی و خوشدلی / کز باد بود اندک و بسیار فارغیم

بر رفت برگذشت سر ما ز آسمان / کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم

ما لاف میزنیم و تو انکار میکنی / ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم

مستی کسان نگر که بهم در فتاده اند / ما سگ نزاده ام ز مردار هار فارغیم

مر حرص نمی

اسرار تو خدا ان همه دانند و بس است | ما از دعا و حیلت و مکار فارغیم
پنهان تو هر چه کار سپید ابر و پدید آن | هر تخم را که خواهی می کار فارغیم

آهن ربای جذب رفیقان کشند حرف
ورنه در این طریق ز گفتار فارغیم

ما در جهان موافقت کس نمیکنیم | ما خانه زیر گنبد اطلس نمیکنیم
مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره ایم | بس کرده اند جمله و ما بس نمیکنیم
آن موج رحمت است عدو چون کف خس است | ما ترک موج دل پی هر خس نمیکنیم
ما قصر چار طاق در این عرصه فنا | چون عاد و چون ثمود مقرنس نمیکنیم
چون صد رقصر عشق در آن ساحت خدا بود | چون نوح و چون خلیل مهوس نمیکنیم
ما را مطار شوق زان قاف در شکار | ما قصد صید مرده چه کرکس نمیکنیم
دیو سیاه غنچه فریب پلید را | بر جان حور پاک مهوس نمیکنیم
ما آن نهاله را که بر و میوه‌اش حیات است | در تیره خاک حرص مغرس نمیکنیم

ازلذتی

ازلذتی که هست نظر را ز قدس او | ما خود نظر بجان مقدس نمیکنیم

خاموش نظم و قافیه را ما از بس
از رشک غیر جنس مجنس نمیکنیم

رفتم بکوی خواجه گفتم که خواجه کو | گفتند خواجه عاشق مست است گو مگو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید | من دوستدار خواجه‌ام آخر نیم عدو
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شده است | او را به باغها جو یا بر کنار جو
مستان عاشقان بر دلدار خود روند | هر کس که گشت عاشق او دست از او بشو
ماهی کی آب دید نپاید بخاکدان | عاشق کجا بماند در درد و در ننگ بو
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید | خورشید پاک خوردش اگر هست تو بتو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود | سلطان بی نظیر و فادار خنده خو
آن کیمیای بی حد و بی عد بی قیاس | بر هر مسی که بر زد زر شد بارجعوا
در خواب شو بعالم و از شش جهت گریز | تا چند کول کردی آواره سو بسو

ناچار می بپرسمت بار باختیار … تا بشنوم شاه بالندت اعزاز آبرو
گر زانکه در میانه نبود سرخر … اسرار کشف کردمی بیت مو بمو

بستم ز ره دهان و گشادم ره نهان
رستم بیک قنینه ز سودا گفت و گو

ای از جمال حسن تو عالم نشانه … مقصود حسن تست دگرها بهانه
نقاش سر اگر ز جمال تو قبله نیست … مقصود او چه بود ز نقش دو خانه
ای صد هزار شمع نشسته بدین امید … کرد تنور عشق تو مهر زبانه
گوش میان مجلس آن شاه کی رسم … زان گرانه دارد سر آن میانه

این داد گشت مفخر تبریز شمس دین
زان دولتی که داد درختی ز دانه

ای جان و ای دیده بینا چگونه … وی رشک ماه گنبد مینا چگونه
ای ماه صد چو ماه ز پی تو خراب مست … ما بی تو خسته ایم تو بی ما چگونه

انجا که با نیست

انجا که با تو نیست چه سوراخ گژدم است … وانجا که جز تو نیست تو آنجا چگونه
ای جان تو در گزینش جانها چه میکنی … وی گوهری فزوده ز دریا چگونه
ای مرغ هوش آمده در دام آب و گل … در خون خلط بلغم صفرا چگونه
زان گلشن لطیف بگلخن فتاده … با اهل کولخن بهواس چگونه
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری … در غربتی گرفته چه عنقا چگونه
عالم بهست قایم تو چون عالمی … تنها بهست زنده تو تنها چگونه
در آفتاب روز و شب در حجره برفی … ور زهر ناب با تو چه حلوا چگونه
زیر و زبر شدیمت بی زیر بی زبر … ای در فکنده فتنه غوغا چگونه
گر غایبی ز دل تو درون دل چه میکنی … ور در دلی ز دود سودا چگونه

ای شاه شمس مفخر تبریز بی نظیر
در تاب تو پس قرب در آنجا چگونه

ای ساقیی که آن می احمر گرفته … وی مطربا که آن غزل تر گرفته

ای زهره که آتش در آسمان زدی — مریخ بگو که چه خنجر گرفته
از جان جهان دل عاشق ربودی — الحق نگار نازک لاغر گرفته
ای عمر تو ز روز قیامت درازتر — این چه قیامتیست که از سر گرفته
ای آنکه چو دور رند نمانش دیده — در دور خویش شکل مدور گرفته
سیلان شیر دل چه گفت تو مسخر تند — این چند بنده را چه مسخر گرفته
هان ای فقیر رو ز فقیری گله مکن — زیرا که بنده چه ملک سنجر گرفته
ای روی خویش دیده تو در روی خوب یار — آئینه عظیم منور گرفته
ای دل طپان چرا ای چون برگ هر دمی — چون دامن بهار معنبر گرفته
ای چشم گریه چیست مهر علی ترا — چون تو تیا ز ماه منور گرفته

هیجده هزار عالم اگر ملک تو شود
بر روی دوست خیر محقر گرفته

مسلمانان چه باید گفت یاری را — که صد فردوس میسازد جمالش نیم خاری
مکانها بی مکان گردد زمینها جمله کان گردد — چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
خداوندا زهی نوری لطافت بخش هر حوری — که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
چو لطفش رو ببیند شد هزاران نو بهار آید — چه نقصان گر ز غیرت او زند بر هم بهاری را
جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد — ولیکن نقش بیند جز نقش نگاری را
جمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد — اگر چه گل نمی‌داند هوای شهریاری را
اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ تر بودی — از این آفت نباید حیات هوشیاری را
بدست او نگاری تو گزین دست کار او — چرا باید سپردن جان نگاری جانسپاری را

ز شمس الدین تبریزی منم قاصد بخون ریزی
که عشق هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

در آتا خرقه قالب در اندازم همی ساعت — در آتا خانه هستی به پردازم همی ساعت
صلا زن پاکبازی را رها کن خاکبازی را — که یک جان دارم خواهم که در بازم همی ساعت
کمان زه کن خدایا نه که تیر تاب تو سیلی — که وقت آمد که عمر جان بر سازم همی ساعت

چه بر میآید این آتش فغان میخیزد از عالم — امانم ده امانم ده که بگذارم همین ساعت
جهان از ترس میبه زرد و جان عشق میبرد — که مرغان را برشک آرم ز زیر دام همای ساعت

خیال ترک حسن هر شب صفات ذات حق گردد — که نفی ذات حق در وی همه اثبات حق گردد
ز حرف سین چشم او ز ظرف جیم گوش او — نشد شطرنج هفت اختر بحرف مات حق گردد
اگر زان سیب سیمین شکافم حور رخی زاید — که عالم را فرو گیرد از و جنات حق گردد
دگر مصحف بکف گیرم ز حیرت افتد از دستم — رخش بر عشر حق خواند لبش آیات حق گردد
جهان طور است حق موسی که حق سهو کنی او رقصان — ولیکن این کسی داند که بر میقات حق گردد
بر آمد آفتاب جان که خیزید ای گران جانان — که گر بر کوه در تابم کمین ذرات حق گردد

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم
در این ایهام حق بحثیه برین ایهام حق گردد

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد — خوش و سر سبز شد عالم اوان لاله زار آمد

الهی زد

ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن صد زبان دارد — بدشت آب گل بنگر که پر نقش و نگار آمد
گل از نسرین همی پرسد که چون بودی در این غربت — همی گوید خوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد
سمن با سرو میگوید که مستانه همی رقصی — بگوشش سرو میگوید که یار بردبار آمد
بنفشه پیش نیلوفر در آمد که مبارک باد — که زرد رفت خوشی رفت عمر پایدار آمد
همی زد چشمک آن نرگس بسوی گل که خندانی — بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد
صنوبر گفت راه سخت آسان شد بفضل حق — که هر برگی بره برگ چه تیغ آبدار آمد
ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبا رو — بهندوستان آب و گل بامر شهریار آمد

به پای کان لک لک گوی یا بر آمد بر سر منبر
که ای یاران آن کان صلا که وقت کار آمد

گشته این دل که پیام نبود کوی آن یارم — در آن کوی که میخوردم کنون گشته گفتی دستارم
ز عقل خود چه رفتم عمر بر سر زلفش گرفتم — کنون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم
به هر دم می فزودن نشسته به پای عالم که خون آباشه — خیال مه هاشن صد ساله صفای عشقی که من دارم

بگوید در جهان مستی نهان کی کرد من دستی
مسلمانان دران حالت چه پنهان ماند اسرارم

مرا میگوید آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر
نگارا چند بشتابی نه آخر اندرین کارم

چه ابر نوبهار من چه خوش گریان خندانم
ازان مهمان کار من چه خوش بیهوش و هشیارم

چه سنگ کوه قاف رید تو پران ببینی از عشق
اگر آن که خبر باید ز لعل یار عیارم

منم چون آسمان دو تو ز عشق شمس تبریزی
بزن تو زخمه آهسته که تا نگسله تارم

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا
یار توئی غار توئی خواجه نگهدار مرا

نوح توئی روح توئی فاتح مفتوح توئی
سینه مشروح توئی بر در اسرار مرا

نور توئی سور توئی دولت منصور توئی
مرغ که طور توئی خسته بمنقار مرا

قطره توئی بحر توئی لطف توئی قهر توئی
قند توئی زهر توئی بیش میازار مرا

حجره خورشید توئی خانه ناهید توئی
روضه امید توئی راه ده ای یار مرا

روزه توئی روزه توئی حاصل دریوزه توئی
آب توئی کوزه توئی آب ده این بار مرا

دانه تو

دانه توئی دام توئی باده توئی جام توئی
پخته توئی خام توئی خام بمگذار مرا

این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی
راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا

عشق اندر فضل علم دفتر و اوراق نیست
هرچه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست

شاخ عشق اندر ازل دان و بیخ عشق اندر ابد
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست

عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم
کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست

تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق او بت است
چون تو معشوق آمدی پس هستی عشاق نیست

مرد بحر دایما بر تخته خوف رجاست
چونکه مرد و تخته فانی شد بجز استغراق نیست

صبح شد زود بر خیز ای جوانان
سایه بر بنده یغی در کاروان

کاروان رفتست غافل خفته
در زیان در زیان در زیان

عمر را ضایع مکن در معصیت
تا تری تازه بمانی جاودان

نفس شومت را بکش کان دیو تست تا ز جنت سر برارد حوریان
چون بکشتی نفس شومت را یقین پهلوان پهلوان پهلوان
چون نماز روزهٔ مقبول شد پا نهی بر بام هفتم آسمان
گر سماع عاشقان را منکرست در قیامت حشر گردد با بدان
چون غلام شمس تبریزی شدی
نعره زن که الحمد لک یا مستعان
ای شده عز در جهان دور مشو در رو مشو یار نگار در بزم دور مشو دور مشو
خلق منم خانه منم دام منم دانه منم عاقل و دیوانه منم دور مشو دور مشو
روضه منم حور منم نار منم نور منم جنت معمور منم دور مشو دور مشو
حال منم دال منم قال منم ذال منم مغز انهال منم دور مشو دور مشو
نوش منم فرش منم بر منم بحر منم عقل منم نقل منم دور مشو دور مشو
روز منم روزه منم آب منم کوزه منم حاصل دریوزه منم دور مشو دور مشو
شمس شکر ریز

شمس شکر ریز منم مفخر تبریز منم
صبح سحر خیز منم دور مشو دور مشو
ای هوس هر دلم یار بیا رو نما ای مراد حاصلم یار بیا رو نما
مشکل شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو ای گشاده مشکلم یار بیا رو نما
از ره منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو ای تو راه و منزلم یار بیا رو نما
در ربودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل از میان آن گلم یار بیا رو نما
تا ز شکر در بدن جز واقفم جز واقفم از جهالت غافلم یار بیا رو نما
تا بسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو غافلم بی حاصلم یار بیا رو نما
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی
ای محبت واصلم یار بیا رو نما
ای جان فرو رود در غمش کالصبر مفتاح الفرج تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج
جان بد فرو خورانده ام تا بیت آید ناگهان [illegible] اعظمش کالصبر مفتاح الفرج

خنده ان کو از نور جهان   تا تو نور کور جهان   امنی کور از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج
یارب دلم از مرد زن برکنده مهر خویشتن   تا عشق شد حال خوشش کالصبر مفتاح الفرج
گر سینه آیینه کنی بی کبر و بی کینه کنی   در روی به بینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج
چون آسمان که خشم دهد در امر فرمان آوری   زین آسمان و از خمش کالصبر مفتاح الفرج
اقبال خویش آید ترا دولت به پیش آید ترا   فرخ شود از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج
در دست در اسرار تو که از وی نکو شد کار تو   بر بند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرج
دارد خدا خوش عالمی شکر در این عالم دمی   جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج
خامش بیا سرّ نکن خامش که سر عزلدن   چون میزند اندر همش کالصبر مفتاح الفرج

هم بچه از ما و منی   هم دیو را بر هم زنی

در دست یچین پر حمش کالصبر مفتاح الفرج

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ   آن مهی کو بود بالای چرخ
تو ز چرخی یا تو میگویم ز چرخ   ورنه این خورشید را چه جای چرخ

زهره را دیدم بمی زد چنگ دوش   از همه چون دوش ما شبهای چرخ
جان من با اختران آسمان   رقص رقصان گشته در سیمای چرخ
در فراق آفتاب جانان به پای   از شفق پر خون شده سیمای چرخ
سر فرو کن یک دم از بام چرخ   تا زنم بر چرخها از پای چرخ
سنگ از خورشید شد یاقوت لعل   چشم از خورشید شد بینای چرخ

ماه خود بر آسمان دیگرست

عکس آن ماهست در دریای چرخ

ای یاسر کرده در جانم ترا خانه کجا باشد   الا ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد
الا ای قادر قاهر ز تن پنهان بدل ظاهر   ز ای پیدای پنهانم ترا خانه کجا باشد
تو گوهر خانه خانی بود دلهای مشتاقان   مرا دل نیست ای جانم ترا خانه کجا باشد
بود مه سایه را دایه بمه چون میرسد سایه   بگو ای مه نمیدانم ترا خانه کجا باشد
نشاده ماه میدیدم بصد خانه بگردیدم   از این تفتیش بر مانم ترا خانه کجا باشد

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید — دست بدار از طعام مایده جان رسید

جان قطیعت برست دست قطیعت ببست — قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید

لشکر والعادیات دست به یغما نهاد — زآتش فالموریات نفس به افغان رسید

البقره رالت بد موسی عمران نمود — مرده از او زنده شد چونکه بقربان رسید

جسم چو قربان ماست زنده کهی جان ماست — تن همه قربان کنیم جان چو بمهمان رسید

صبر چو ابریست خوش حکمت بارد از او — زانکه چنین ماه صبر بود که قرآن رسید

نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد — چون در زندان شکست جان بر جانان رسید

پرده ظلمت درید دل بفلک بر پرید — چون ز ملک بود دل باز بر ایشان رسید

زد دو از این چاه تن دست بزن در رسن — بر سر چاه ایکو یوسف کنعان رسید

عیسی چو از خر برست گشت دعاش قبول — دست بشو کز فلک مایده خوان رسید

دست دهان را بشوی نخور و نی بگو

آن سخنی لقمه جو کان خموشان رسید

گر عید وصل تست منم خود غلام عید — مهر تو هست خدمت و سجده سلام عید

تا نام تو شنیدم شد سرو برد لسم — از غایت حلاوت نام تو نام عید

ای شاد آن زمان که در آید وصال تو — تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید

تا آفتاب چهره زیبات در رسید — صبحی گود ز صبح وصال تو شام عید

در مهر و در سعادت و در تخت و در صفا — ای پر تو خیال تو بوده امام عید

ای سجده با بیشی درت واجبات عید — ور دیده خویشتنی ز تو قایم حرام عید

جام شراب وصل تو برکن ز فضل خود — تا کام جان روا شود از کام جام عید

آمد ز کرد ره تو این عید مژده داد — جانم دو دیده پیش گرفته لجام عید

دانست کز حدیو اجل شمس دین بود — این فر و این جلالت و این لطف عام عید

لیکن کجاست فر جمال تو بی‌نظیر — خود کی گود دلشکان زدام عید

تبریز با شراب جهان صد رنامدار

بر تو حرام شد بر شبه جام عید

باز رسید کاروان بقره بقو بقو بقو / زانت همی برد روان بقره بقو بقو بقو

نور به های چین دراو پر بلبله ز سه خون / بانگ زنم چه ارغنون بقره بقو بقو بقو

ترک درآید از درم گوید هی تو کیستی / گو کلمه چغز سون بقره بقو بقو بقو

طقطقطقا طقا طقا طقطقطقو طقو طقو / حاصل عمرم این سخن بقره بقو بقو بقو

باز دلم حزین شده داز هوس غمای شده / بر همه تو برد بزن بقره بقو بقو بقو

پر یکی سیا منم سرخ سپید سیا منم / غنچه بر کیا منم بقره بقو بقو بقو

شاه منست شمس دین در دل ما کنون مقلّی

فاش بگفتم این سخن بقره بقو بقو بقو

حجاب از چشم بگشا که سبحان الذی اسری / جمال خویش بنما که سبحان الذی اسری

شراب عشق میجوشی ازان شو تر ز بیهوشی / هزاران عقل بر بای که سبحان الذی اسری

تهی بر فرق جان تاج برین دل را ببر معراج / ز دود کوشش بر افراش که سبحان الذی اسری

به پر دل بیا با ما شو دیشما از همه جانها / بنا کاهش نو بنشان که سبحان الذی اسری

هر آنکس بو که بر دارد با جلالش فرود آری / در آن بستان پر جانی که سبحان الذی اسری

دلم هر لحظه می پرد لبالب از زبر میدرد / ازان شادی که با ماش که سبحان الذی اسری

زنش بوی چه بگریزم در آن حضرت در آویزم / کر بس دلبند زیبایش که سبحان الذی اسری

هیاهوی دان جانها ره بر رقص آورده دلها / عدم رو کرده سودایش که سبحان الذی اسری

گریزان شو بعلیین دلا یعنی صلاح الدین

چه تو بیدست بر پایش که سبحان الذی اسری

سرمست گشت جانم بی باده و پیاله / گفتم زحسن چه خواهی گفتا که سوز ناله

مشغولی اطبا در کیفیت کون قانون / بحث فقیه دانا در شرکت کفاله

معنی قلم گرفته که انجا ظنی نیاید / قاضی بفکر مانده چو نایع شده اقاله

از نحو [illegible] شناسد چنانکه باید / ور منطقی گشته نکته منم اماله

از منطقی [illegible] عمرت گذشته ضایع / ذهنش بقول شارح خاطر شود مقاله

دیگر حکیم کافر لعنت بر اعتقادش / گوید که این حوادث بر دهر کرده حواله

رازیست زاهدان را با کثرت عبادت — تا زین جهت زاهدان را با روی همچو هاله

حیران در این بمانم کز مست جام عشقم

مطرب بزن نوائی ساقی بده پیاله

ای بنده باز گرد به درگاه ما بیا — بشنو ز آسمانها حی علی الصلا

ای صوفیان عشق بدرید خرقها — صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا

گر یار دور ما گرفتار خار شد — زین هر دو در رست گل از امر ایتیا

وز غیب ره نمود صلائی زد و برفت — کین راه کوته است گرت نیست پا روا

خامش خموش کردم رفتم عقیب گل — از من سلام خدمت ریحان لاله را

دل از سخن برآمد امکان گفت نیست — ای جان صوفیان بگشا لب ماجرا

زان حالها بگو که هنوز آن نیامدست

چون خوی صوفیان نبود ذکر ما مضی

عیدا بر عاشقان مبارک باد — عاشقان عیدتان مبارک باد

عید از بوی

عید از بوی جان ما دارد — در جهان همچو جان مبارک باد

بر تو ای ماه آسمان و زمین — تا به هفت آسمان مبارک باد

عید آمد بکف نشان وصال — ای عاشقان این نشان مبارک باد

روزه بگشا بجز بقند لبش — قند او در دهان مبارک باد

عید بنوشته بر کنار لبش — کین می بی کران مبارک باد

عید آمد که ای سبک روحان — رطلهای گران مبارک باد

حبذا تنها نور صلاح الدین — بوسهای نهان مبارک باد

گر نصیبی بجز دهی گویم

بر خز بر فلان مبارک باد

آمد بمن عید با ماست — قفل آمد آن کلید با ماست

بربست دهان و دیده بگشاد — وان نور که دید دیده با ماست

آمد رمضان بخدمت دل — وانکس که دل آفرید با ماست

در روزه اگر پدید شد رنج — گنج دل ناپدید با ماست
کردیم ز روزه جان و دل پاک — هر چند تن پلید با ماست
روزه بزبان حال گوید — کم شو که همه مزید با ماست
چون هست صلاح دین درین جمع
منصور و ابا یزید با ماست

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته — دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته
چون بعالم نیست یک کس مر مکانت را عوض — در عزای تو مکان و لامکان بگریسته
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده — انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته
اندرین ماتم دریغا آب گفتارم نماند — تا مثالی ناودانم کاینچنان بگریسته
چون ازین خانه برفتی سقف دولت بر شکست — لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی — دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته
چون ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت — جان بر دیده بمانده خون جان بگریسته

[illegible]

غیرت تو گر نبودی اشکها باریدمی — همچنین بر خون جگرهای دل در نهان بگریسته
اشکها باید بجای اشکها در هجر تو — هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته
ای دریغ ای ای دریغ ای ای دریغ ای ای دریغ — بر چنان چشم عیان چشم عیان بگریسته
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو — هم کسی با بد که داند بر کسان بگریسته

زین دو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم — گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
چونکه من از دست شدم در ره من شیشه منه — ور بنهی پا بنهم هرچه بیابم شکنم
زانکه دلم هر نفسی زنگ خیال تو زده — گر طربی در طربم ور حزنی در حزنم
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم — با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش ذقنم
اصل تویی من چه کسم آینه ای در کف تو — هرچه نمایی بشوم آینه ممتحنم
تو بصفت سرو چمن من بصفت سایه تو — چونکه شوم سایه تو پهلوی گل خیمه زنم
بی تو اگر گل شکنم خار شود در کف من

ور همه خارم ز تو من جمله گل بچینم

دیده‌ام از خون شد بس غرق تا بگریستم
گر نفسی کوزه خود بر در تو بشکنم

دلت بردم هر نفسی سوز گریبان بیتی
تا بکر آتش رخ من تا ببرد بر آهنم

لطف و صلاح دل و دین تافت میان دلانم
شمع دلت او بجهان زن کهیم از سو شکنم

ز نگاه بستم دهان خوش بسته دهانم
چون برو بید نباتش چه شد لبت زبانم

همه چو به قمر او همه شادی سدر رو
که ز روزن تن خود بوز شکر باز ندانم

تو چه بر بسیه کرای تو در این عشق چه نانم
منمانش نه بجهان ز تو من ... جهانم

چه قدح زکشته گشتم تیر آمیخته گشتم
چون ... بدم که تو جانش جان نهانم

دگرم مست دگر من بنه زانکت تو بر من
که من اندر طلب خود سر زلفت تو بدانم

چه از و درد تو دنیا بم ز بیش نیست شدا
چه مرا برد نباز من چه خود باز ستانم

چه شد اگر تیر گشتم چه ز تیر تو بجستم
چه شد از تیر شکایت شکنم تیر و کمانم

چه صلاح دل و دین که همه خورشید تقی‌ی

بتوانند محبت تو شد بی‌ن و روانم

صنما چونکه فریبی همه عیار فریبی
صنمی چون همه جانا دل هوشیار فریبی

سحری چون قمر آیا به خرابات در آیی
بت بتخانه بسوزی دل و دلدار فریبی

دل آشفته بگیری ز خود خفته بگیری
تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی

ز غمت سنگ که دارد رمه را گرگ ببرد
رمه را گرگ درشت تو همه یکبار فریبی

بحکم جان و بدن سو همه فوت ننن سو
که تو جبار جهانی همه جبار فریبی

قمر زنگی شب سو تو کنی زود همه روی
همه کوران بیه سو تو با نور فریبی

همه سو گوش بگیری شنوان بر بنمایی
همه سو چشم گشایی و به دیدار فریبی

تو نه آنی که فریبی ز کسی حرفه بجویی
تو همه لطف و عطایی تو به ایثار فریبی

تو صلاح دل و دینی تو در این لطف بیینی
که کمین خار رضا سوی گلزار فریبی

بانگ تسبیح بشنو از بالا

پس تو هم سبح اسم الاعلی

کل سنبل چو دولت چون یافت   مرغزاری که اخرج المرعی
بعیم العبهر نقش آن آهوست   نافهٔ مشکین او وما یخفی
نفس اهوان او چه رسید   روح رسول مرغزار هدی

تشنه رو کو رسد فراموش
چون سنقر لک فلا تنسی

یار آمد بصلح ای اصحاب   مالکم قاعدین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت   فادخلوا الدار یا اولی الالباب
افتاب جمال سینه گشاد   فاخلعوا فی تصاعد الاثواب
ادب عشق حمله بر ادب است   امة العشق عشقهم آداب
باده عشق نام ننگ شکست   لا ارو یترک تری ولا الاذناب
لذت عشق با دماغ آمیخت   کامتزاج العبیه بالاراباب
دختران خمر مستند مستند   وسط روض القلوب والدولات

لذات

گر شما محروم ضمیر ندارید   فاستلوهن من وراء حجاب
شمس تبریز جام عشق از تو
و خذا لکبد للشراب کباب

ای مبارک ز تو صبوح صباح   وی مظفر فراز قلب جناح
ای شراب طهور از کف حور   بر حریفان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما   وی بداده بدست ما مفتاح
وانمودی هر آنچه نیکو نیند   موزنان صبح فالق الاصباح

هرچه دادی عوض همیخواهی
گرچه گفتند السماح رباح

رحم بر یار کی کند هم یار   آه بیمار کی شنود بیمار
ز رشکهای بهار شفق کو   تا ز گل بر کنند دامن خار
اگر نو ذکر یا دم اللذات   نشنوید از خزان بجز نهار

حاجتت شود چه ست درو | تا ز اشیای از هما فی الغار
زاه عاشق فلک شکاف کند | ناله عاشقان نباشد عار
فلک از بهر عاشقان گردد | بهر عشق است گنبد دوار
نه برای خباز و آهنگر | نی برای درودگر و عطار
آسمان گرد عشق میگردد | خیز تا ما کنیم نیز دوار
بین که لولاک ما خلقت چه گفت | کان ز شفقت احمد مختار
مدتی گرد عاشقان گردیم | چند کردیم گرد این دیوار
چشم کو تا که جانها بیند | سر برون کرده از در دیوار
در دیوار نکته گویانند | آتش و خاک و باد قصه گذار
چون ترازو و چون گز و چه محک | بر زبانند قاضی بازار

عاشقا رو تو همچه چرخ بگرد
خامش از گفت جلکی گفتار

گر تو خواهی وطن پر از دلدار | خانه بدر و تهی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع را گیرا | دور دارش ز دیده انکار
هر که او را سماع مست نکرد | منکرش دان اگرچه کرد اقرار
هر که اقرار کرده باده شناخت | عاقلش نام نه مگو خمار
به بهانه بره کن آنها را | تا شوی از سماع برخوردار
وز میان خویش را برون کن نیز | تا بگیری تو خویش را یکبار
سایه یارب به که ذکر خدا | اینچنین گفته است صدر کبار
تا نگوئی که گل هم از خارست | زانکه هر خار گل نیارد بار
خار بیگانه را ز دل برکن | خار گل را بجان دل میدار
موسی اندر درخت آتش دید | سبز تر میشد آن درخت انار
شهوت حرص مرد صاحب دل | همچنین دان هم چنین پندار
صورت شهوت لیکن است | همچه نار خلیل پر انوار

شمس تبریز روشنتر بیند
چون کند بیند دید ناگفتار

ای لطیف جهان سلام علیک — انت دائی و صحتی بیدیک
داروی درد بنده چیست بگو — قبله لو رزقته من شفتیک
گر بخدمت نمیرسم ببدن — انما الروح والفؤاد لدیک
گر خطائی نمیرسد بی حرف — پس جهان پر شده از چرا لبیک
نحس گوید ترا که بد لنی — سعد گوید که ترا که یا سعدیک

از تو آیم بر تو هم بنفیر
آه المستغاث منک الیک

ناله بلبلان بهار کنیم — تا بدان بلبلان شکار کنیم
کار او ناز و کار ما لابه ست — گر ننالیم پس چه کار کنیم
در گلستان رویم گل چینیم — بر سر عاشقان نثار کنیم

اندرآیم

اندر آییم مست در بازار — همه سو مست و با قرار کنیم
سیم با یار خوش عذار خوریم — غمزه چشم پرخمار کنیم
کس نداند جز خدا داند بس — عیشهائی که با نگار کنیم
تو اگر راز دار ما باشی — راز را با تو آشکار کنیم
میبکوبند خلق از تاتار — خدمت خانی تتار کنیم
بار کردند اشتران بگریز — رفتنی ان منت چه کار کنیم

خلق خیزان کنند و ما بربام
از شتر مردمان شمار کنیم

ما همه از الست همدستیم — ای قبت شکر باز بیوسیم
ما همه همدلیم و همراهیم — جمله از یک شراب سرمستیم
ما ز کوبین عشق بگذیدیم — جز که آن عشق هیچ نپرستیم
چند تلخی کشید جان ز فراق — ما تبت از فراق وارستیم

آفتابا درآ ز روزن　　که ما سو بلند اگر بستیم
آفتابا مکش ز ما دامن　　تا که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تو است اگر لعلیم　　ور تو هستیم ما اگر هستیم
پیش تو ذره وار در رقصیم
از هوای تو بند بشکستیم

آمد آمد نگار پوشیده　　صنم خوش عذار پوشیده
داد از گلستان حسن و جمالی　　باغ سرو نوبهار پوشیده
در زمین دل همه عشاق　　رسته شد سبزه زار پوشیده
آن دم پرده سوز گرمش سو　　هر طرف گرمدار پوشیده
همگنان رشک خون روان کرده　　خون شان در تغار پوشیده
بوی آن خون همی رسید بدماغ　　همچو مشک تتار پوشیده
تا ازان بو برند مشتاقان　　سوی آن یار غار پوشیده

شمس تبریز

شمس تبریز صدقه جانت　　بوسه ها کنار پوشیده

ای دل از محنت و بلا داری　　بر خدا ار عنا داری
این چنین حضرتی تو نومید　　مکن ای دل اگر خدا داری
رحمت اندیشه هیچ پیش هرجا　　پیک آخر جزو گرا داری
لطف هایی که کرد چندین گاه　　یاد آور اگر وفا داری
چشم بردار چشم بر ایزد　　چشم بر دیگری چرا داری
عمر ضایع مکن که عمر گذشت　　زرگری کن که کیمیا داری
هر سحر مر ترا ندا آید　　سوی ما آ که داغ ما داری
پیش ازین تن تو جان پاک بدی　　چند خود سر اگر جدا داری
جان پاکی میان خاک سیاه　　من نگویم تو خود روا داری
خویشتن را تو از قبا بشناسی　　که ازین اطلس گل قبا داری

میروی هر شب از قفا بیرون — که چنین دست دست و پا داری

پس بگو انقدر بدان گفتم

که در این کوچه آشنا داری

ای شحنه دشت نجف از تو نجف دارد شرف — تو درّ کعبه صدف مستانه سلامت میکند

ای پیر شاه محتشم در دین و دنیا محترم — بحر سخی کان کرم مستانه سلامت میکند

ای شحنه دشت نجف از تو نجف دارد شرف — تو درّ کعبه صدف مستانه سلامت میکند

ای نور پاک مصطفی با مصطفی در زیر عبا — ای مصطفی را مرتضی مستانه سلامت میکند

ای شحنه دشت نجف از تو نجف دارد شرف — تو درّ کعبه صدف مستانه سلامت میکند

ای از همه عرفان بری علم محمد را دری — مردان عالم را سری مستانه سلامت میکند

ای شحنه دشت نجف از تو نجف دارد شرف — تو درّ کعبه صدف مستانه سلامت میکند

ای هر صبح مشکبو سوی نجف آورده رو — با آن امام دین بگو مستانه سلامت میکند

ای شحنه دشت نجف از تو نجف دارد شرف — تو درّ کعبه صدف مستانه سلامت میکند

آن شاه صادق را بگو معشوق عاشق را بگو — قرآن ناطق را بگو مستانه سلامت میکند

ای شحنه دشت نجف از تو نجف دارد شرف — تو درّ کعبه صدف مستانه سلامت میکند

مفتاح دلها را بگو مصباح جانها را بگو — سوز درون ها را بگو مستانه سلامت میکند

ای شحنه دشت نجف از تو نجف دارد شرف — تو درّ کعبه صدف مستانه سلامت میکند

آن آیة الله را بگو آن حجة الله را بگو — آن قدرة الله را بگو مستانه سلامت میکند

ای شحنه دشت نجف از تو نجف دارد شرف — تو درّ کعبه صدف مستانه سلامت میکند

با تین و با زیتون بگو با هل اتی و نون بگو — با لؤلؤ مرجان بگو مستانه سلامت میکند

ای شحنه دشت نجف از تو نجف دارد شرف — تو درّ کعبه صدف مستانه سلامت میکند

آن روی احمد را بگو آن نور انور را بگو — آن حق حیدر را بگو مستانه سلامت میکند

ای شحنه دشت نجف از تو نجف دارد شرف — تو درّ کعبه صدف مستانه سلامت میکند

با خاصه خیبر بگو با صاحب منبر بگو — با ساقی کوثر بگو مستانه سلامت میکند

ای شحنه دشت نجف از تو نجف دارد شرف — تو درّ کعبه صدف مستانه سلامت میکند

با صاحب دلدل بگو بر حق هر مشکل بگو | با آن گل و بلبل بگو مستانه سلامت میکند

ای شحنهٔ دشت نجف از تو نجف دارد شرف | نور دری کعبه صدف مستانه سلامت میکند

ای طالب مطلوب ما ای غایهٔ مقصود ما | ای [illegible] معبود ما مستانه سلامت میکند

ای شحنهٔ دشت نجف از تو نجف دارد شرف | نور دری کعبه صدف مستانه سلامت میکند

آن شیر یزدان را بگو آن میر میدان را بگو | آن شاه مردان را بگو مستانه سلامت میکند

ای شحنهٔ دشت نجف از تو نجف دارد شرف | نور دری کعبه صدف مستانه سلامت میکند

با در دو گوهر بگو با برج دو اختر بگو | شبیر و شبر را بگو مستانه سلامت میکند

ای شحنهٔ دشت نجف از تو نجف دارد شرف | نور دری کعبه صدف مستانه سلامت میکند

با زین دین عابد بگو با نور دین باقر بگو | با جعفر صادق بگو مستانه سلامت میکند

ای شحنهٔ دشت نجف از تو نجف دارد شرف | نور دری کعبه صدف مستانه سلامت میکند

با موسی کاظم بگو با طوس عالم بگو | با آن رضا دایم بگو مستانه سلامت میکند

ای شحنهٔ دشت نجف از تو نجف دارد شرف | نور دری کعبه صدف مستانه سلامت میکند

هم با تقی گو با نقی آن سید دل متقی | ای شاه تو نور حق مستانه سلامت میکند

ای شحنهٔ دشت نجف از تو نجف دارد شرف | نور دری کعبه صدف مستانه سلامت میکند

با عسکری هادی بگو با نور دین مهدی بگو | با آن ولی مهدی بگو مستانه سلامت میکند

ای شحنهٔ دشت نجف از تو نجف دارد شرف | نور دری کعبه صدف مستانه سلامت میکند

با ای نور دین بگو با صبح فیروزی بگو | با شمس تبریزی بگو مستانه سلامت میکند

ای شحنهٔ دشت نجف از تو نجف دارد شرف

نور دری کعبه صدف مستانه سلامت میکند

شنیدن این مژده که سلامت کنم | کاشکی عالم دادم شب خوابش کنم

عزم آن دارم که بهانش کنم | هر دو همه را که فدا [illegible] کنم

جان و دل آمد و [illegible] قربانش کنم

بخت جام جهان معبدم | سر خوش مستی ز رم ز صهبای قدم

شب هر روز الست می خوردم | ساقی مجلس شوم تا صبح عدم

زر شراب شوق مستانت کنم

گاه بر گل که سوسن عاشقی   گاه بر دار ای امین عاشقی
عاشقا از روح برش عاشقی   گر یقین دانم که بر حق عاشقی

زر حبیب خویش حیرانت کنم

گر تو سر دفتر شوی دستور دار   گر انا الحق بر زنی منصور دار
گر تو صد ناله کنی سنطور دار   گر گزینی خانها زنبور دار

در دو گیتی بی سامانت کنم

در لباس فقر با درهیم باش   صاحب هفت اختر اقلیم باش
در رضا کاهی و که تسلیم باش   در تو دل مسجد ابراهیم باش

آتش نمرود ریحانت کنم

عاشق شمع و پروانه شو   طالب گنج برو ویرانه شو
در ... تیغ با مستانه شو   گر تو ترک کنی مستانه شو

تا به اسم مهر قربانت کنم

کار با مولا بود درویش را   با خلایق نوش زد نیش را
تیغ نسبت ای هر و راندیش را   قتل کن در خلوت نقش خویش را

در ره موسی عمرانت کنم

گر تو اندک با فرعون انا العلیم   گر تو مسیح وش ده جان ببیم
گر تو داود دستانی ببیم   گر تو افلاطون لقمانی ببیم

من به مکتب تعلیم نادانت کنم

دل خبردار از فرزندش بود   با عیان دیوانه ... کبر اد
گویند زآن رای سخن گفتگو   شمس تبریزی بمولانا بگو

دفتر اسرار دیوانت کنم

گفتم مسجد در هر سه بار است   دله عارف دیدم روان در خانه خمار است
یک نظر کردم ... صورتی   عارفی هشیار دیدم ترک خمار است

عارفی دستم گرفت و خانقاهی برد / خرقه پوشی را بدیدم تسبیح و زنار است

ما به نوبت در جمع گشتند و عده داد / جام است و کام است و ساقی با دیدار است

بر درون باغ بودم سر بسر بستان همه / باغ است و راغ است و طوطی با گلزار است

آهو و گور و گوزن هم با نخجیر گردان / بیشه در بیشه غار دیدم گرگ در زیر غار است

ذره ذره نور حق در کائنات افتاده / عرشی است فرشی است طوطی با گلزار است

شمس تبریزی بود بیت از حق تا بازگو

عاشقان از عشق بیجان از گردار است

ای خسرو خوبان در عالم همه حق حق / ای هوی میان سینه دلهای فسون و قرقر

ای بلبل بانگ کبوتر بحقو قو / این چه‌ای بلبل بانگ حقو حق حق و قرقر

الم تر ز صد و بس نتوان لقمه که گوید / حق و حقه قن حق حقه قن حق حق قرقر

[illegible] ای لاله [illegible] بر سر دلوار هم گشت / لقمن لقمه بس لقمه و قرقر

ای شمس بگو حرف معلق بکی لبو / دقن دقهه قن دقهه و قرقر

سالها در خود سفر کردیم ما / در سفر عمری بسر کردیم ما

از دیار خویشتن بگذشتیم بار / خویشتن را دربدر کردیم ما

بار افکندیم در هر منزلی / پس سبک زانجا گذر کردیم ما

غوطه‌ها خوردیم در هر لجه / دامن از آن پر گهر کردیم ما

شهرها دیدیم بی حد و شمار / عالمی از رو زبر کردیم ما

خشک و تر دیدیم در عالم بسی / سیر هم در بحر و بر کردیم ما

عاقبت با یار چون نور علی

کشور جان را مقر کردیم ما

تا کمال ما و سر کردیم ما / ما در رو وقف سفر کردیم ما

در طریق عشق تنها دیم پا / عاشقانه ترک سر کردیم ما

خانمان عقل بر غارت بودیم / زور ترک عشق سر کردیم ما

نور سر [illegible] آدم [illegible] / خویش از آن وادی گذر کردیم ما

خشک لب افتیم در هر محفلی | کام جان از باده تر کردیم ما
هر کجا دیدیم نیکو قامتی | دست با او در کمر کردیم ما
کام دل از لعل هر شیرین وشی | خسروانه پر شکر کردیم ما
شهرها کردیم معمور و خراب | خانه‌ها زیر و زبر کردیم ما
غوصها کردیم در دریای عشق | عالمی را پر گهر کردیم ما
در بیابانی که پایانی نداشت | هر زمان طوفی بسر کردیم ما

عاقبت نور علی شد یار ما
یار منظور نظر کردیم ما

ما ز سر عشق سر کردیم ما | ترک عقل خیره سر کردیم ما
معتکف گشتیم کنج میکده | باده نوشان را خبر کردیم ما
خشک لب هر جا حریفی یافتیم | کامش از باده تر کردیم ما

ای

شربتی از لعل جانان چشیده | کام جانها پر شکر کردیم ما
داغ عشقی بر جگرها سوختیم | سینه‌ها را پر شرر کردیم ما
سوزها در هر دلی انگیختیم | ناله‌ها را با اثر کردیم ما
گنج جان در کنج ویران یافتیم | ترک گنج سیم و زر کردیم ما
دست و دل شستیم از سود و زیان | ترک هر نفع و ضرر کردیم ما
پا و سر در عشق جانان باختیم | خویش را بی پا و سر کردیم ما
سرگذشت خویش کوته ساختیم | قصه خود مختصر کردیم ما

همنشین گشتیم با نور علی
خویشتن را معتبر کردیم ما

ای آنکه طلب کنی خدا را | آیینه حق شناس ما را
رندانه در آی در خرابات | جامی بکش و ببین صفا را

پشمینهٔ زهد را قبا کن / و آلوده بمی ده آن قبا را

بیگانه ز خویشتن نکردی / دیدار نه بینی آشنا را

هرگز نرسی بگنج الا / تا نشکنی این طلسم لا را

خوش آنکه براه کوی عشقش / گم کرده ز شوق دست و پا را

ای شیخ ز روی وا حدیث / نشنفته اگر تو ما را

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفت و ذات مائیم

مائیم ز خویشتن بیخودانه / سرمست ز بادهٔ مغانه

از هستی خویشتن مجرد / مطلق ز علایق زمانه

از ما اثری نماند جز یار / چون آتش عشق زد زبانه

مائیم و نشان بی‌نشانی / هرچند نزار و اوفتانه

یار آمد

یار آمد و غیر شد فراموش / عشق آمد و عقل شد روانه

ما بر خط و خال دوست حیران / زاهد بخیال آب و دانه

پیدا و نهان بجز خداوند / غیری نبود چه در میانه

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفت و ذات مائیم

ما زانوی زهد را شکستیم / در میکده‌ها نشستیم

تسبیح بخاک ره فکندیم / زنار ز زلف یار بستیم

چون جام میان جان کشیدیم / بند دل زاهدان گسستیم

پیوند از این و آن بریدیم / از دور و سر زمانه رستیم

پیوسته فتاده در خرابات / از گوشهٔ چشم یار مستیم

تا جام جهان‌نمای ذاتیست / از درد کشی باده الستیم
در ظاهر اگر چه بس حقیریم / در باطن خویش آگه هستیم

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم

گشتیم مقیم بر در دل / دیدیم جمال دلبر دل
سلطان غمش علم برافراخت / شاهانه گرفت کشور دل
اسرار نهان از روی ستخ / گردیده عیان لبا نز دل
از دیده جان کنیم دایم / نظاره حق بمظهر دل
در مذهب عشق یار ما را / هر روز ده مژده هست گو بر دل

بی دل

بس دل که بعید گاه عشقش / چون مسجد شاده بر سر دل
پروازکنان بدیدن جان / خوش گفت سحر کبوتر دل

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم

دوشم بهر آنه ان دلارام / بگرفت بخلوت دل آرام
زانوار تجلی جمالش / افزود صفای باده در جام
در آینه عکس خویشتن دید / افتاد بزلف خویش در دام
بشنود چه آفتاب حسنش / آوازه و شهر بود در ایام
زان باده هر آنکه خورد جامی / دید اول کار تا بانجام

دوش از غم یار میزدم جوش   آمد ز سروش غیب پیغام

در کعبه و صومنات ماییم
عالم صفتند و ذات ماییم

رو هستی خویشتن فنا کن   فانی شو و جای در بقا کن

در دیده ما در آ و بنشین   نظاره صورت خدا کن

از روی ما بنوش جامی   درد دل خویش را دوا کن

چون قطره در آی اندرین بحر   خود را بمحیط آشنا کن

گر طالب گنج لایزالی   در کنج دل است دیده وا کن

مردانه ز خویشتن برون آی   رو بر در کعبه رضا کن

بگذر

بگذر ز خودی خود چو منصور   رو بر سر دار و این ندا کن

در کعبه و صومنات ماییم
عالم صفتند و ذات ماییم

ما مهر سپهر لامکانیم   بیرون ز جهان جسم و جانیم

مقصود ز رموز کنت کنزا   مجموعه سر کن فکانیم

در هر نظری بصورتی ما   گویا بزبان این و آنیم

مستیم و خراب لاابالی   از خلق کنار و در میانیم

در خلوت خاص عشق همدم   با سید آخر الزمانیم

در هیچ دری رهش نباشد   آنرا که ز خویشتن برانیم

چون نور رخش مدام باخویش　　گوییم بهر زبان که دانیم

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفت و ذات مائیم

بزم ما بزم دلستان باشد　　نقل ما نقل عاشقان باشد
هر نفس جان تازه از غیب　　از تن عاشقان روان باشد
دل چه پروانه مراد بسوخت　　شمع خلوت برای جان باشد
آفتاب جمال روز افروز　　در گریبان شب عیان باشد
هر که از خویشتن شود فانی　　باقی ملک جاودان باشد
بزبان فصیح میگویم　　تا مرا نطق بر زبان باشد
که همه فانیند و باقی یار　　لیس فی الدار غیره دیار

صورت

صورت ما چو جام و معنی می　　باطنا نائبست ظاهر نی
از وجودش وجود ما موجود　　بی وجودش وجود ما لا شی
مطلب خود ز خود طلب میکن　　زانکه مطلوب خود خودی هی هی
در ره عاشقان خرد لنگست　　کی بعقل تو گردد این ره طی
هر که نوشیده باده عشقش　　گشته از کیش عشق زان هی هی
گوش جان بر گشا و شو خاموش　　سر نائی عیان شود از نی

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

نور رویش بدیده پیدا کن　　دیده از نور روش بینا کن

جام گیتی نما بدست آور | عکس ساقی در او تماشا کن
از خودی بگسل و بدو پیوند | رو وصال خدا تمنا کن
بجز حق گر کنی ز دل پروا | حق بگوید که روی در ما کن
چشم جان برکش و ببین رویش | دیده بر حسن یار زیبا کن
همچو قطره درآ درین دریا | خویشتن را غریق دریا کن
گر بدیوان دل فرو کردی | این بموج ضمیر انشا کن

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

دور

دور پرگار در میان آمد | نقطه در دائره عیان آمد
سر توحید قطب عالم شد | مهدی آخر الزمان آمد
پادشاه همه جهان گردید | دل چو سلطان ملک جان آمد
عکس دلدار در دلم بنمود | ای مبشر از این و آن آمد
هر که سر باخت اندرین سودا | سرور جمله عاشقان آمد
سر وحدت یقین رقم بنمود | کثرت از زلف در گمان آمد
دل چو مشغول ذکر حق گردید | این سخن حاصل زبان آمد

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

نقش او در خیال می بینم   در خیال آن جمال می بینم
آب حیوان چشمهٔ کوثر   جرعه زان زلال می بینم
نقش غیری اگر خیال کنم   آن خیال محال می بینم
بزم عشق است و عاشقان سرمست   همه در وجد و حال می بینم
عیش دنیا و عشرت مردم   سر بسر قیل و قال می بینم
مجلس عاشقان بوجد آمد   ذوق اهل کمال می بینم
چون بدریای دل فرو رفتم   در زبان این مقال می بینم
که همه فانی اند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

دوش

دوش آن ساقی قدح در دست   از در ما درآمد و بنشست
توبه سال خورده ما را   خوش بیک جرعه باده بشکست
دیده نقش خیال او چو ببست   نقش غیری دگر خیال نبست
کی کند یاد چشمهٔ حیوان   هر که نوشید باده آن مست
خرم آن رند مست عالم سوز   کو ز بود و نبود خود وارست
هر که با [illegible] آمد اندر دیر   از خودی رست و با خدا پیوست
این سخن خوش بگوی رندانه   در خرابات با دم سرمست
که همه فانی اند و باقی دار
لیس فی الدار غیره دیار

آفتاب سپهر یزدانی   شاه مردان علی عمرانی
بر همه رهروان شه اولادش   هادی و رهنمای و ربانی
شده در راه حق رضا تسلیم   کرده مسند نجف سلطانی
مهدی آخر الزمان شد   صاحب خاتم سلیمانی
مستی ما ز باده دگر است   تو نیوشیده چه میدانی
امر ایشان سپید سرمست   هادی وقت و پیر روحانی
تا به بینی عیان تو نور محمد   این سخن را بذوق می خوانی

که همه فانی اند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

یکسل از خویش و بگذر از اغیار   رو وصال طلب فنا الطلب ای یار
چشم جان برگشا و ببین در دل   متجلی است جلوه دلدار
جان حجاب است در ره جانان   خویشتن را از این حجاب برآر
رو به پای حریف سرمستان   خویشتن ها بند ز این سر و دستار
دور بر دور نقطه توحید   خط کشان خویش و رای چون پرگار
موج بحر و حباب هر سه یکی است   جز یکی نیست اندک و بسیار
وحدت بنگر که گر به خواهی   خوش بشنو گوش و بشنو این گفتار

که همه خورشید و معنی او
وحده لا اله الا هو

زاهدا چند باشی اندر خواب   رو خیالش بجان و دل دریاب
خویش بکو بر در سرای مغان   افتح یا مفتح الابواب
چشم دل باز کن به بین در جان   آفتاب منیر در مهتاب
یکزمان نزد ما در آ بنشین   در خرابات عشق مست و خراب
با لب لعل ساقی باقی   یکدو ساغر بنوش بانگ رباب
خویش را در کنار بحر ببین   عین یکدیگرند موج و حباب
دل زنفی هرچه بود باطل کرد   آمد اندر بگوش جانش خطاب
که همه صور شد معنی او
وحده لا اله الا هو

هرکه

هرکه از خویشتن شود یکتا   ره برد در حریم بی همتا
هرکسی نور حق عیان بیند   دیده از دیدنش شود بینا
جمله او گشت و از میان برخاست   هرکه بنشست ساعتی با ما
غرقه بحر بیکران گردید   هر حبابی که شد در این دریا
تا یکی بند دی و فردا شد   دی گذشت و نیامده فردا
ظاهر و باطن اول و آخر   یک مسماست این همه اسما
بزبان فصیح و لفظ ملیح   سر توحید میکنم انشا
که همه صور شد و معنی او
وحده لا اله الا هو

در دلم عکس یار پیدا شد   سر پنهان همه هویدا شد
هر حبابی که بود از دریا   چون بدریا رسید دریا شد
سر وحدت چه در دلم بنمود   دل حریم خدای یکتا شد
چون نقش همه نشان کرده   دل ز صورت چو سوی معنا شد
غیر نور خدا نخواهد دید   دیده کو بنور بینا شد
لذت درد ما اگر جوئی   درد دل درد مند شیدا شد
چون بذکر خدا شوم مشغول   در زبان این مقال گویا شد
که همه صور شد و معنی او
وحده لا اله الا هو

چون نهان تو در عیان دیدم   بی نشان تو در نشان دیدم
حق مطلق بدل هویدا شد   آن منزه ز جسم و جان دیدم
از حجاب خودی شدم بکنار   یار بی پرده در میان دیدم
نور معنی واحد مطلق   در همه صورتی عیان دیدم
مهر سرمست لا ابالی را   سرور جمله عاشقان دیدم
سر وحدت همه ز یقین جستم   گذشت از حجاب و گمان دیدم
چون بعشق خدا شدم یکتا   سر توحید در زبان دیدم
که همه صور شد و معنی او
وحده لا اله الا هو

شاه دلدل سوار می‌بینم		صاحب ذوالفقار می‌بینم
دمبدم در تجلیات ظهور		جلوهٔ روی یار می‌بینم
عکس جانانه بجان و دل دیدم		صنعت کردگار می‌بینم
جز اندیشه در نظر ما را		صفت کردگار می‌بینم
مذهب عاشقان قرار گرفت		دین حق برقرار می‌بینم
دوستان غرقه در میان محیط		دشمنان بر کنار می‌بینم
چون در شبستان شدم		هر نفس آشکار می‌بینم

که همه صور شد و معنی او
وحده لا اله الا هو

ما مریدان عین اشیائیم		مظهر سر جمله اسمائیم
گاه فانی شویم و گه باقی		گاه پنهان و گاه پیدائیم
ما حریفان سید سرمست		بر در دیر باده پیمائیم
گاه عاشق شویم و گه معشوق		گاه مطلوب و گاه جویائیم
در خرابات عشق مست و خراب		فارغ از عیش دی و فردائیم
گه نشیب و گهی فراز شویم		گاه پستیم و گاه بالائیم
تا که نور علی بوجد آمد		دمبدم این به نغمه‌ی نائیم

که همه صور شد و معنی او
وحده لا اله الا هو

تا بکی دم زنی ای شیخ با گراه غریب		مگرت نیست خبر از دل آگاه غریب

دو جهان را بدمی سوزد و بر باد دهد		چون کشد شعله ز دل آه سحرگاه غریب

هادی راه غریبان بخدا هست خدا		تو چه دانی بکجا میبرد این راه غریب

مهر خاور که برآرد دل سحر از افق		رو بدار از دیده جان فلک زد رکاه غریب

جود خورشید جهان را بنوید هیچ وجود		چون شود جلوه گر از برج کرم ماه غریب

ای صبا روز کرم جانب یعقوب بگو		یوسف مصر برآمد ز ته چاه غریب

حلقهٔ بندگی از روز ازل نور علی
کرده در گوش غریبان بدر شاه غریب

زهی سلطان بحر و بر علی ابن ابی طالب		سریر ملک را افسر علی ابن ابی طالب

ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر		شفیع عرصهٔ محشر علی ابن ابی طالب

ید قدرت ز گهواره برون آورد و خوش پاره		نمود از هم لب اژدر علی ابن ابی طالب

شدند اندم همه عاجز ز انس و جان و این معجز		هزاران حیدر و صفدر علی ابن ابی طالب

ز ظلم چرخ کین پیشه مظلومان چه اندیشه		چه شد معدن کنز علی ابن ابی طالب

اگر خواهند بر هم زدت قدرتش یکدم		زمین و چرخ و هفت اختر علی ابن ابی طالب

بنوشی از غم نی نه گر قلم بگذرد و بیمانه		ز دست ساقی کوثر علی ابن ابی طالب

ز نور عین زلالم و ایا فرزند جشن جان ها
چه نبود آن یخ انور علی ابن ابی طالب

ما فقرا با تیان بی باکیم		از می وصل حق طربناکیم

رونق افزای عالم ملکوت — مجلس آرای بزم افلاکیم

همه از ما دو کون آرایش — گر ز اندیشه همه پاکیم

نور پاکیم در برای ظهور — ظاهر اندر مظاهر خاکیم

تاجداران ملک کرمنا — شهریاران شهر لولاکیم

پادشاهان کشور عرفان — بندگان شه عرفناکیم

من رآنی فقد رای الحق را — مستمع از لب عبد ناکیم

همچو نوری ز روز ازل
لاابالی و رند و بیباکیم

نور ز دلش چو در نظر داریم — نظر کیمیا اثر داریم

[illegible]

روز و شب از غبار درگاهش — کحل بینائی بصر داریم

بهر مهمانی غمش بر خوان — خورش کباب دل و جگر داریم

گر نداریم سیم و زر بر کف — اشک سیمین و رنگ زر داریم

غیر دلجوئی سراپایش — که بدل فکر پا و سر داریم

همچو نوری ز باده عشق
هر زمان نشئه دگر داریم

ای ز هستی بسته بار نیستی — بار مگشا جز بدار نیستی

که شناسای هستیت را معتبر — گر بدانی اعتبار نیستی

هست مطلق با بدت مقصور دار — رو انا الحق زن بدار نیستی

هستی موهوم بردار از میان   تا نشینی در کنار نیستی

تا به هستی همسری هستی بدل   گلی بنشین کن غبار نیستی

تشنه کام آب حیوانی اگر   خاک شو در رهگذار نیستی

هر کجا نوری ز رخ بر فروخت
سوخت یکسر بود تار نیستی

ای بسر بنهاده بار نیستی   سر منه جز در کنار نیستی

جرعهٔ از جام هستی نوش کن   چند باشی در کنار نیستی

گر هوای هستیت اندر سر است   هانه الله بدار نیستی

نیستی آمد مدار هستیت   هم بود هستی مدار نیستی

دراو

درکف ار اکسیر هستی بایدت   دست مفشان از غبار نیستی

خوش دلا کو باخت چون نرد بطل
نقد هستی در قمار نیستی

گر نه هستی باده خوار نیستی   از چه مستی در خمار نیستی

چهره هستی مطلق بایدت   پرده بردار از عذار نیستی

شاه باز همتت گردد شکار   گر کنی خو با شکار نیستی

رو هوای هستی از سر کن بدر   خوش بزن پا در دیار نیستی

سینه ها از رنج هستی داغ دار   پس بطرف لاله زار نیستی

دیدها زدست درد حق اشکبار   پس بسوی جویبار نیستی

بحو ازهستی چو عیسی والدم ها

بنت دیاری بدار نیستی

یار بی پرده از در و دیوار   در تجلی است یا اولو الابصار

گر ز ظلمات خود رهی بینی   همه عالم مشارق انوار

کور وش قاید و عصا طلبی   بهر این راه روشن هموار

تا بجائی رسی که می نرسد   پای اوهام و پایه افکار

بار یابی بمحفلی کانجا   جبرئیل امین ندارد بار

یار گو بالغدو والآصال   یار جو بالعشی والابکار

تمت

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازدید شد

		۵۱	[illegible]	۱۲
[illegible]	۳	۷۱	۶	
۸۱	۷		۱۳	۲
۸۱	۱۲	۱	۴	۸
۰۱	۵	۴	۱۱	۱۹

صد رهت لن ترانی ار گویند   باز میدار دیده بر دیدار

این ره این زاد راه وین منزل   مرد راهی اگر بیا و بیار

ورنه مرد راه چون دگران   یار میگو و پشت سر میخار

هاتف ارباب معرفت که گهی   مست خوانندشان و گه هشیار

از می و بزم و ساقی و مطرب   وز مغ و دیر و شاهد زنار

قصد ایشان نهفته اسراریست   که بایما کنند گاه اظهار

پی بری گر براز شان دانی   که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او   وحده لا اله الا هو

حسب الخواهش مطاع عزیز سرحلقه اهل طریقت و هشیار و ارباب معرفت و پرده دار اسرار حقیقت مرشد کامل و مولای ارباب مناعت سرحلقه فقرا الی آخر این منتخب کرده امید که بنظر هر کس از اهلش برسد
بعد ازاید عای خیر یاد نمایند ۱۳۴۴

چاپ ببین شد
۱۳۲۱ ش

کتابخانه آستان قدس
[illegible]

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

بازبینی شد
۱۳۵۳ خ